

نشریات **گنج دانش** کتاب هشتم

جلد دوم

سرگذشت دلاور ایران

ابامسلم خراسانی

تالیف

فقید شرق «جرجی زیدان»

یا سلسلهٔ نهم

از روایات اسلامی راجع

بانقراض

سلطنت امویه در شام

و تاسیس

خلافت عباسی در بغداد

مخصوص

گنج دانش

— طهـــران —

۱۳۳۴



مقدمهٔ جلد دوم

چنانکه مؤسسه «گنج دانش» بوسیله مطبوعات اخیره خود خاطر عشاق معارف را از مقاصد معارف پرورانه خود مسبوق داشته است عامه را امید وار مینماید که تالیفات (جرجی زیدان) و مخصوصا قسمت سلسله های تاریخ اسلام ازصدر اسلام تاظهور جنك صلیب که باسلوب سر گذشت و حکایت در ضمن چندین کتاب نوشته و در عالم نشر داده است تدریجا طبع و اشاعه میدهد و برای نیل بدین مقصود توکل برخدا و اعتماد بتوجه و استقبال هم وطنان کرده اینك دومین جلد ابامسلم خراسانی که خاتمه سر گذشت است تقدیم هموطنان مینماید

و چون سابقا شاهزاده عبد الحسین میرزا ابامسلم را ترجمه کرده و یکقسمت مختصری از آن بیشتر موجود نبود ماهم برای انکه زحمت ایشانرا هدر نداده باشیم همان جزو ها را بدست آورده و بقیه آنرا یك قسمت عمده در جلداول وقسمت دیگردراین جلد این بنده ناچیز(حبیب الله شیرازی ابن محمدحسین اصطهباناتی) ترجمه کرده و در قسمت سابق آن بعضی تصرفات نموده و حتی المقدور در وحدت اسلوب و روش انشات آن سعی کردم و از قارئین کرام خواهش دارم که برسهو و لغزشم خورده نگیرند چه ان الانسان فی محل النسیان

فصل سی و هفتم

قصه خوان و رفیقش

شیبان خود در خیمه نشسته منتظر آمدن ضحاك بود . چون آمدن او دیر شد و مقداری از شب بگذشت شیبان ترسید که جرئت براو غلبه نماید و سایر امرا و سر داران که بجهة همین مقصود بیدار مانده بودند بخواب اندر شوند . لاجرم بعضی از غلامان خود را امر نمود که یك نفر قصه خوان بنزد اواورد

تابخواندن اشعار افسانه ایشانرا مشغول داشته بیدار مانند . غلام باز گشته گفت یکی قصه خوان بدیدم که اشعار حماسه و رشادت همی خواند و صدائی لطیف داشت و طنبور میزد شیبان پرسید آن قصه خوان در کجا میباشد؟

غلام : او در پشت سرا پرده امیر است . آیا صدایش را نمیشنوی؟

شیبان گوش فرا داده آوازی طرب انگیز و صدائی بلند بگوشش رسید که در آرامی شب صدای او پیچیده و گاهی نیز نغمه طنبوری در بین صدا شنیده میشد پس غلام را امر نمود که او را در حال حاضر نماید

غلام بیرون رفت و چون باز گشت پیری کهن سال بلند قامت باشانه پهن عمامه کوچکی برسر داشت و سینه و ریشش فراخ و انبوه بود و موی سفید ریشش بیشتر سینه او را پوشیده بود ، عبائی سرخ و کوتاه در بر داشت . و طنبوری در دستش بود که او را استادانه همی نواخت . و شخصی کوتاه قد که عمامه بزرك برسرش بود و سر عمامه از یکطرف به پشت شانه اش آویخته و سر دیگر آن برروی پیشانی فرود آمده تا روی چشمانش را گرفته گفتی چشمش را رمد عارض شده زیرا که هر دو چشمش بسته بود و در راه رفتن برفیق قصه خوان خودچسبیده در پی او راه میرفت و دایره کوچکی در دستش بود که نرم نرم آنرا همی نواخت

شیبان درسرا پرده بزرك نشسته بود که برفرازچند ستون برپای بود و بساطی بزرگ در صدر آن گسترده شیبان برروی آن جای داشت وچندتن از خواص سردارانش در انجا بودند چون قصه خوان بدرون آمدشیبان اورا امربه نشستن و خواندن نمود قصه خوان بنشست و رفیق خود را نیز نشانید و اوراشروع نمود بنواختن دایره و قصه خوان اشعاری به آهنك آن همی خواند که جماد را بطرب اندر مینمود و غزلی از شعر عنتره برسرود چون بپایان رسانید .

شیبان اورا امر نمود که اشعار سایر شعرای جاهلیت را بخواند قصه خوان

مقداری از شعر طرفه . وزهیر و دیکران برخواند . وطنبور خودرا به‌آهنکی که شور شجاعت در سر افزون سازد بنواخت . و هر شعری که در معنی شجاعت می خواند سرداران بشوق آمده خواندن شعر را دو باره می‌طلبیدند . و یکی از سرداران خواهش نمود که قصه خوان واقعه جنك بسوس . و روز ذی قار را که عرب برعجم ظفر یافت برایشان فروخواند . و همچنین سایر وقایع مشهورهٔ جاهلیت را از او همی طلبیدند و او بر حسب خواهش ایشان قصه واشعارهمی‌خواندوطنبورنواخت ورفیقش نیزدایره‌را بخوبی می‌زد و قصه خوان را در خواندن مساعدت مینمود ولی از درد چشم سر بزیر افکنده بود اهل مجلس از ساز و آواز او بطرب آمدند و ملالت انتظار را فراموش نمودند و خدمت گذاران و نوکران همه در آن سراپرده کوش بساز و آواز فرا داده بودند جمعیتی شده بود و در بین این ساز و آواز و هیاهو غلامی داخل گردیده مردمان را لکد نمود تابنزد شیبان رسید و در کوش او آهسته سخنی گفت شیبان فورا اشارتی نمود و بدان اشارت تمام‌اشخاصی که‌درسراپرده‌بودندبرخواستند وقال‌وقیل‌ایشان‌بر آمدخواستندبیرون‌روند، قصه‌خوان نیزبرخواست ورفیقش‌بدو پیوست خواستند بیرون شوند . یکی از غلامان آمده ایشانرا از سراپرده بخیمهٔ مخصوصی که نزدیك آن بود رفتن فرمود . قصه خوان در بین بیرون آمدن مردی بلند قامت را بدید که داخل سراپرده گردید و مردمان ازجلو او بیکسو رفته راه همی دادند . شیبان در پیش پای او برخواست و او را در پهلوی خویش نشانید . قصه خوان شنید که او را شبیب میخوانند

دقیقه چند نگذشت که همه از سرا پرده بیرون آمدند و امیر شیبان با شبیب وچند تن از سرداران در آن باقی ماندند اوباسایر چاکران و خدمت گذاران بخیمه دیگر نزدیك سراپرده در آمدند . قصه خوان خواست باز گردد یکی از چاکران اورا نکاه داشته بخیمه درون برد و او نیز با رفیقش

بخیمه در آمده در آنجا مشغول زدن و خواندن شدند و چاکران و بعضی سرداران کوش میدادند تاامیر شیبان کس بنزد ایشان فرستاد که خاموش باشید و حواس مارا مشوش ننمائید ولی قصه خوان باقی ماند تاپس از انجام صحبت‌و ایشان نیز چنان کردند

فصل سی وهشتم

شیبان و شبیب

چون شیبان باشبیب تنها ماندند ودر سرا پرده جز آن دو نفر بابعضی از از حواص ایشان باقی نماند شیبان زبان بخوش آمد و تحیت و درود او بگشود و بر رویش تبسم نموده او را باخود نزدیك نمود بحدی که زانو های شان بیکدیگر همی سود . شیبان گفت : برکت یابد امیر شبیب امید وارم ظفر یافته باشی و موقع آشکار شدن ما رسیده باشد

شبیب کفت: بخواست خدای و به‌اقبال امیر شیبان شبهه نیست که ظفر خواهیم یافت این بگفت و انگشتر ابو مسلم را بدر آورده بدو داد

شیبان بیکه خورده انگشتر را بگرفت و در او تفرس نموده چون آنرا بشناخت تبسم نموده یکی از امرا که در پهلویش بود ملتفت گردیده کفت این انگشتر جوان خراسانی میباشد پس اگر کسی او را بدست آورده باشد در باب او چه میگوئید

یکی از امرا پاسخ داده کفت: ما را از انگشتر او چه سودی باشد که خودش در مقابل ما اردو زده با یمانیان متحد گردیده و زمام امر ایشان را بعد از کشتن کرمانی با پسرش بدست کرفت و چون این دو باهم یکی کردند برصاحب مرو غلبه نمایند و فایدهٔ در ماندن ما در اینجا نمیباشد

شبیب خندهٔ بجز خندهٔ ضحاك نمود و درحالی که چهار زانو درجای خودنشسته

دست راستش برزانوی شیبان و بادست جب چانه خویش را می خارید خطاب بامیر شیبان نموده گفت : من هرکز قدمی بر نمیدارم جز آنکه حساب آنرا مینمایم و خود کمان دارم تدبیر نیکوئی کرده باشم و رای خویش را بر شما فرو خوانم هرگاه تعدیلی در او بنظر شما رسد اطاعت نمایم

بعد از آن براست و چب ملتفت کردیده کفتی می خواهد از خلوت بودن آن مکان از غربا و نوکران اطمینان یابد شیبان باو گفت ما از جاسوسان ایمن هستیم و احدی در گرد ما نیست که بر افشای سرخوداز او بترسیم

شیب گفت: بلی . این انگشتر از بهر ما اهمیتی ندارد اگر بواسطه او پسر کرمانی راامشب یا فردا بقتل نرسانیم!!

شیبان با اظهار تعجب و غرابت گفت: هم امشب!!

شیب: من امشب منتظر قتل او بودم ولیکن او در حالی میباشد که تاپس فردا بدانحال باقی نمی‌ماند

یکی‌از امرا گفت‌چگونه او را کشتن‌توانیم که‌پاسبان‌وقراولان‌دراطرافش‌هستند؟

شیبان کفت: او را باهوش و تزویر بقتل میرساند . و اکر شما تدبیرات امیر شیب را میدانستید این مطلب را غریب نمی شمردید . بعد از آن بجانب شیب نکریسته منتظر اتمام صحبت بود . شیب کفت: پس چون کرمانی کشته شود ناچارسپاه اوبامادرجنك با ابو مسلم خواهند بود زیرا که ایشان نیز مانند ما عرب هستند و همکی یمانیند و بالطبع عجم خراسان . و مضر مرو را دشمن‌دارند و ایشان را بر دشمنی‌ما امیرشان‌متفق ساخته . پس چون او کشته کردد بر عهده من است [و با انکشت اشاره بسینه خود نمود) که تمام ایشان‌را در خاکپای امیر شیبان حاضر سازم . وچون این کار انجام یابد با جمعیت انبوه بر ابومسلم تاخته خودش را بقتل رسانیده سپاهش را متفرق سازیم وشکی نیست که‌نصر صاحب مرو مارا براین معنی یاوری‌خواهدنمود یااقلا کناره خواهدجست

شیبان سخن او را قطع نموده کفت : شاید ما را یاوری نماید زیرا که امروز بامداد کس بنزد من فرستاده درخواسته بود تا با او هم سوگند شوم

شیب کفت: اکراو هم نصرت ما را نطلبد ما از او نصرت می طلبیم ، و اولین مقصود ما آنست که از کرمانی آسوده شویم و آسودن شدن از او کار آسانی نیست بلکه بر غیر من محال است و این حکایت‌را شرحی طولانی میباشد که بیشتر آن را امیر شیبان میداند .

شیبان سر فرود آورده با جشم اشاره نمود که آری میدانم ،

بعد از آن شیب روی بشیبان نموده کفت : همانا جانم بلب رسید تا به این مقصود رسیدم جه دختر کی که بعشق خراسانی مفتون کردیده من اورا معتقد نمودم که خراسانی نیز مفتون وی میباشد ، و راهی بخراسانی بجزبکشتن شوهرش کرمانی نمی باشد ، و کرمانی نیز درعشق این دختر جان می دهد پیش از آنچه دختر در عشق خراسانی جان میدهد . و امیدوارم که ازعاقبت عشق همکی یکباره هلاك شوند ! و من زحمت ها کشیدم و اورا برانکیختم که بجهت خوشنودی حبیبش ابومسلم که در واقع اورا نمیخواهد پسر کرمانی را بقتل برساند یا با من در کشتن او بسم و امثال آن مساعدت نماید و ابو مسلم در اظهار عشق با من همراهی می کند تا بمقصود خود برسد هم جنانکه من فریبش دادم که در راه دعوت او جان می سپارم . بجهة انجام مقصود خودم . وخود کمان میکند که مرا فریب میدهد وبامن‌همراهی میکند و مرا فریب خورده می پندارد و حال آنکه خودش فریب خورده می باشد . .

خلاصهٔ کلام آنکه من خراسانی را فریب دارم تاخاتم خود را بمن داد که آنرا ازجانب او بنزد دهقانه علامت برم که وی‌را دوست دارد و کشتن شویش را ازاو خواهد . . . و درنزد شما اعتراف مینمایم که دختر در

آغاز بامن ایستاده‌ئی واز کشتن امتناع نمود ولی دوباره فردا بااو کفتکو مینمایم واورا راضی میکنم بقسمی که یکروز نکذرد که تدبیر ما انجام یافته باشد .

از شنیدن سخنان شبیب آثار تعجب برچهره حاضرین هویدا کردید وهمه بجانب او کردن کشیده حرکات چشم وجنبیدن لب اورا متوجه بودند تا تمامی گفتار اورا فرا کیرند

شبیب همان ضحاك است که میشناسیم چون اینحال از ایشان بدیدسرفهٔ نموده خاموش بماند وسر بزیر افکنده کفتی درکاری فکر همیکند کهفورابخاطرش رسیده و حاضرین نیز خاموش ومنتظر کفتار او بودند و میدیدند که او کاهی چین در ابروان افکنده کاهی ابرو را بالا همی کیرد مانند کسیکه حیران بود بعد از آن بشیبان ملتفت گردیده کفت : یك کار باقی ماند که ناچار باید درآن کار بشما رجوع وبرشما اعتماد نمائیم

(همه‌اهل مجلس چشمها براودوخته) شیبان کفت: چه‌میخواهی؟

شبیب : ماناچاریم که راه را بجهت متفق ساختن سخن این یمانیان باخودمان هموار کنیم بقسمیکه چون امیر ایشان کشته شود ایشان بما بپیوندند وکار ازبهرما انجام یابد ،

شیبان : آیا این کار را بس از کشتن این مرد خواهی کرد یاپیش‌از آن؟

شبیب : لازم است که پیش ازوقت راه را هموار نمائیم مبادا شکست یابیم و خود رأی من برآنستکه این کار را بواسطهٔ کفتکو نمودن باسر کردکان ایشان انجام دهیم ومن هرکاه بکاری مهم تر مشغول نبودم دشمن ساختن ابومسلم بنزد یمانیان زحمتی نداشت جز آنکه ایشانرا برحیله ابومسلم آکاه سازم که در میان آنها و مضریان فتنه افکنده و این رای را نیز در روزی که بهینجا رسید من براو عرضه داشتم و خود آکاهید - پس چون یمانیان براین راز مطلع شوند

باکراهت طبیعی که ازعجمان دارند لامحاله باما یکی کردند آیا رای‌شماچیست؟ همه بیکبار بی اختیار بانك برآوردند که رای عالی همین میباشد .

شبیب بر خواسته دستش بروی شانه امیر شیبان بود ومیکفت : مرابکذارید اکنون بروم

شیبان : بکجا خواهی رفت شبیب نزد ابومسلم

شیبان: پیش‌ابومسلم از بهر چه میروی ؟

شبیب:میروم تاانکشتر را بدو باز دهم که باین عهد ازاوجدا شدم‌ولازم است عهد خود راوفانمایم تاتدبیر ما انجام یابد ودیکر ازاو مهلت طلبم تااین فریب‌خورده را بقتل رسانم

فصل سی ونهم

باز آوردن خاتم

شبیب‌برخواست و سایرامرانیز برخواستندواولحظهٔ بدیشان مهلت نداده باشتاب بیرون رفت وچیزی نکفت . چون اوبرفت ایشان بجای خود باز کشتند و از تدبیر و هوش او تعریف میکردند ولحظه در این خصوص کفتکو نموده خاطر شان کشوده ونفوسشان اطمینان یافت. یقین نمودند که کوشش‌ایشان سودمند خواهدشد بعد از آن یاد قصه خوان و دف زدن او افتادند که پیش از آن مشغول بودند امیر شیبان صفیری زده یکی از غلامان بدرون آمد . امیر کفت قصه خوان را بنزد من آرید . . . کجا رفت؟

غلام : من او را با رفیق نا بینایش در خیمه چاکران کذاشتم و در آنجا منتظر بودند تا اجازت خواندن بایشان دهند

شیبان : آنها را بنزد من آر - غلام بیرون رفته باز کشت و کفت آنها را نیافتم آقای من . . . ظاهرا رفته باشند بخسبند زیرا که چون‌ایشان

را بخاموشی امر نمودید من هر دو را در حال حیرت شدید بدیدم بقسمیکه همه نشسته بودند وایشان بخفتند پس ایشان را خفته گذاشته همه ازخیمه بدر آمدند و اکنون بدانجا رفته آنها را نیافتم ظاهراً چون طلبیدن ایشان دیر شده رفته اند

شیبان : نپندارم پیش از گرفتن جایزه خود رفته باشند نیکو تفحص نمای و در اطراف این خیمه ها جستجو کن که ما را بطرب آوردند و اکرام ایشان واجب است

غلام بیرون رفته پس از زمانی باز آمد و ایشان را نیافته بود امیر از رفتن آنها بی جایزه بسی افسوس خورد و غلام را سفارس نمود که فردا درطلب آنها کوشش نماید مبادا امیر را ببخل نسبت دهند . بعد از ان مجلس بر هم خورد و امرا بجهت خفتن بمنازل خویش رفتند . امیر شیبان تنها نشسته تدبیر وسایل مینمود تا با امرا ی یمانی فردا گفتگو نماید

اما شبیب چون از اردوی خوارج دور گردید مکان خلوتی بدست اورده جامه خود را تغییر داد و بهیئت شوخی خود باز گشت و فورا باردوی ابومسلم شتافت و چون باردو رسید بیشتر شب گذشته بود پس بجائی که از ابو مسلم جدا شده بود روان گردید و بیدار بودن او را تا این ساعت غریب نشمرد چه بیداری و هوشیاری او را در مصلحت خود و مراعات مقصود خود می دانست و احدی نیز از قراولان با او معارضه ننمود زیرا که او را میشناختند چون بر در خیمه رسید قراول او را بر ابو مسلم وارد ساخت . ضحاك او را همچنان باجامه روز بدید چون داخل شد ابو مسلم از ورود او اظهار خوشحالی نموده در روی او بخندید و گفت : خوش آمدی ضحاك امید وارم بعهد خود وفا نموده باشی

ضحاك دست بجانب ابومسلم دراز نموده انگشتر را با احترام در میان سبابه و ابهام خود گرفته گفت : اینك انگشتر است آقای من که

خدمت خود را انجام داده است شکر مر او را و حاجب او را

ابومسلم دست یازیده انگشتر را بگرفت و گفت : شکر مر ترا ای جوان مرد . . . آیا مرد که را بخوارزم فرستادی ؟... و این عادت ابو مسلم بود که چون قتل کسی را خواستی گفتی : او را بخوارزم فرستید و مقصودش از خوارزم مرگ بود

ضحاك : نتوانستم امشب او را بفرستم زیرا که دهقانه را در اجرای حکم مردد دیدم چه او بامثال این احکام فوری عادت نیافته است(انگاه خندید)

ابو مسلم نیز در خنده با او همراهی کرد و گفت : باکی از انتظار نیست و لیکن آیا یقین کردی که بدین امر قیام خواهد نمود اگر فردا نباشد پس فردا ؟

ضحاك بلی زیرا که چون این خاتم را بدید هر دشواری در نزد او اسان گردید بهمین داخوشی که تو از او خوشنود باشی

ابو مسلم از خدمت او اظهار خوش امدن و خوش داشتن نموده با او اشاره کرد که بنشین و گفت : هر گاه در انچه گفتی موفق گردی و ما مرو را فتح نمائیم ترا در نزد ما مقامی رفیع و منزلتی بلند خواهد بود

ضحاك برمهربانی او ثنا نموده ولی ننشست و گفت . بلند ترین مقامی که نفس من آرزو دارد آن است که خوشنودی امیر را تحصیل نمایم . . . و اکنون اگر آقایم اجازت باز گشتن دهد بجهت انجام امر او خواهم رفت .

ابو مسلم : سزاوار نیست که درکار بدینگونه شتاب نمائی مبادا تدبیر ما را فاسد کنی و خود گمان ندارم دهقانه این کار را پیش از مجلسی دیگر که او را به بینی و با استادی و مهارت راضی کنی انجام دهد . و اکنون بلا شبهه دهقانه خفته است پس نیکوتر آن است که تو نیز امشب در نزد ما بخسبی و چون روز بر آید در پی انجام کارخودروانشوی .

ضحاك نا چار اظهار اطاعت نمود اما رفتن را ترجیح میداد تا آن چه باشیان قرار داده بانجام رساند. لاجرم ایستاده باسخی نکفت ابومسلم نیز خاموش بماند و ضحاك امید داشت که ابو مسلم بس از فکر از نکاهداشتن او منصرف کردد

بس از لحظه بنا کاه ابو مسلم آمده در بهلوی ضحاك ایستاد . و در جشمان او از روی آکاهی یافتن تفرس نموده دست برروی شانه وی افکنده بود ضحاك از این اظهار محبت او انس یافته کوش فرا داد تا چه خواهد کفت بعد از آن با لهجه آرام و از روی متانت کفت : آیا تو حقیقت منزلت خودت را در نزد من میدانی و از اطمینانی که در باره تو دارم آکـاهی ؟

ضحاك از تفرس او ترسیده زیرا که بدی قصد خود را میدانست و از فراست ابو مسلم اطلاع داشت (و شخص شبهه ناك خودش می کوید مرا بگیرید) چون این ملاطفت و مهربانی را شنید خاطرش بگشود و جواب داد : چکونه نمیدانم که انکشتر خودت را بمن دادی و اسرارت را بمن سپردی

ابو مسلم : هنوز سر دیکری در نزد من هست آیا باتو اشکار سازم؟

ضحاك: فرمان از تست در آنچه خواهی اما من مطیع ارادهٔ تو میباشم

ابومسلم: بس بنشین و کوش بده این بکفت و اورا نشانیده دستش همچنان بر روی شانه اش بود ـ ضحاك بنشست و کردن کشیده بود تا سر تازه را بشنود شاید او را درمقصودش مساعدت نماید

فصل چهلم

سر تازه

چون هر دو بنشستند ابو مسلم با صدای آهسته کفت: تو میدانی که چه قدرسپاه خراسانی همراه من هستند وهمه مطیع فرمان منند ولی من جز بعضی از ایشان

وثوق ندارم و سر خودرا بهیچ یك نمیسپارم اما دراین ساعت خیالی بخاطرم رسید وهمی خواهم باتو در خصوص آن مشورت نمایم زیرا که اخلاص وصدق خدمت ترا میدانم و بااینکه اظهار مزاح و شوخی مینمائی صاحب دهاء و تدبیر هستی و شایستهٔ مراتب عالیه میباشی پس بدان که توطئه مارا برقتل کرمانی احدی از کسان من حتی خالد بن برمك وسلیمان بن کثیر نمیدانند از بیم اینکه این سر فاش کردیده تدبیر ما فاسد شود واکنون امری بخاطر من رسیده که بیشتر بیمناك شدم

ضحاك : آن امر چیست مولای من ؟

ابامسلم: چون مابسر کرمانیرا بکشیم کدام کس ضامن است که سپاه او بلشکرما پیوسته گردد که ایشان عرب وماعجم هستیم!! آیا کمان نداری که بدیگری پیوندند؟

ضحاك تجاهل نموده گفت: یعنی با که می پیوندند . اما پیوستن بنصربن سیار که امری بعید است زیرا که او امیر بزرك ایشانرا کشته است

ابو مسلم کلام او را قطع نموده گفت : من میدانم که ایشان نصر را دوست ندارند ولی ممکن است بسپاه خوارج که در این سوی اردو زده اند پیوسته شوندبا من راست بگوی زیرا که تو عربی و مقصود عربان را میدانی آیا کمان نداری که امراء یمانی عربان خوارج را بر ما ترجیح دهند؟

ضحاك سر بزیر افکنده متحیر ماند وخود نمیدانست چه پاسخ گوید واین سئوال را بس غریب شمرد ولی خود داری نموده اظهار ساده کی کرده و گفت کمانم آنست که طبعا عرب را ترجیح دهند

ابومسلم : مرا خیالی بخاطر رسیده یابامن در آن خیال موافقت نمای یا در همین جا دفنش نمائیم واحدی از آن آکاه نشود

ضحاك : من مطیع فرمان توام مولای من

ابومسلم : بتوسط جاسوسانی که از هنکام ورود باین مکان در اردوی خوارج

پراکنده ساخته ام بمن خبر رسیده که ایشان میخواهند با نصر بن سیار صاحب مرو در نبرد ما و نبرد پسر کرمانی هم سوکند و هم پیمان شوند پس اکنون بخاطر من میرسد که با خوارج در نبرد نصر و پسر کرمانی همپیمان شوم و چون کرمانی را بقتل رسانیم سرداری تمام عرب یمانی را با امیر شیبان گذاریم بشرط اینکه در نبرد نصر نیز هم پیمان ما باشد زیرا که غرض اصلی ما که بدعوت امام قیام نموده ایم بیرون کردن خلافت است از بنی امیه و در واقع غرض ما فتح مرو یا شهرهای دیگر خراسان نیست . و این سری عمیق است که اگر بدانم مرغی بوی او را شنیده تو را میکشم و تو خود میدانی که من آدمی را بتهمت برحسب امر امام میکشم

ضحاك در عقب این سر بوی خبر بزرگی نسبت بمقصود خود شنید و بکلی روی بجانب ابومسلم نموده اظهار بشاشت کرد و گفت: بسی غریب است تهدیدی که با من میفرمائی و شکی که در حق من میکنی و حال انکه خداوند ترا فراستی بداده که سینه ها میشکافد و بر اسرار قلبها آکاهی می یابد پس اگر در صدق نیت من شبهه داری هم اکنون مرا بکش ابو مسلم تبسمی نموده گفت: مکنونات قلب ترا دانسته ام اما میخواهم بیشتر امتحان نمایم ومطمئن کردم پس بدان که هر گاه ما مرو را در این ساعت فتح نمائیم مقصود ما از فتح آن بیرون نمودن از سلطنت بنی امیه میباشد و چون از تصرف بنی امیه بدر شود از بهر ما اهمیت ندارد که بعد از ایشان کدام کس والی انجا شود و در نزد تو اعتراف میکنم که من از این خوارج و اتحاد ایشان با لشکریان کرمانی بعد از کشته شدن خودش بسی بیمناکم چه چون بر ضد ما باشند ما را بزحمت افکنند بخصوص هر گاه با نصر صاحب مرو نیز هم سوکند شوند پس ایا راهی بامیر ایشان شیبان میتوان بدست آورد؟ .... آیا

او را میشناسی یا کسی را میدانی که در میان ما و او واسطه گردد تا با او اتفاق نمائیم و از شری که بیمناکیم محفوظ مانیم؟

چون ضحاك سخن او بشنید مژده ظفر یافت و یقین نمود که کوشش او به آسانی ثمر بخشید. پس گفت اما امیر شیبان را من میشناسم و بر فرض انکه او را نشناسم وسیله از بهر گفتگوی او بدست خواهم آورد

ابامسلم: راست میگوئی کسیکه همچون تو با عقل و هوش باشد ناچار وسیله بدست ارد ولی من از تو مشورت مینمایم چه بیم از آن دارم که در این خیال اشتباه کرده باشم و سر خود را با تو سپرده بتو اطمینان یافته ام پس هر چه در اینباب دانی بگو ؟

ضحاك: هر گاه مثل من کسی را روا باشد که در حضور صاحب دعوت ابراهیم امام اظهار رای نماید پس ترا بر این رای محکم تهنیت همی گویم بخصوص بعد از انکه غرض اصلی از قیام دعوترا دانستم چه این خوارج زیاده بر این طمع ندارند که بر مرو استیلا یابند و چون برضای تو بران مستولی گردند یاوری بزرگ در سایر فتوحات تو خواهند شد و این معنی نیز پوشیده نباشد که خوارج مصریان را بیش از عجم دشمن دارند چون با تو هم سوکند شوند البته ترا خدمت و نصرت نمایند

ابو مسلم اظهار خوشحالی از نصیحت ضحاك نموده گفت: پس برما لازم است که با امیر شیبان گفتگو کنیم و من به احدی جز تو وثوق ندارم ایا این کار را بر عهده تو بگذارم ؟

ضحاك: هر گاه بقول من اطمینان داری من از انگشتان دستت ترا مطیع ترم

ابامسلم: من به احدی جز تو اطمینان ندارم پس امشب در نزد ما بپای که بامداد نامه نوشته با تو دهم و بامیر شیبان برسانی اما اسلوب رسانیدن نامه به هوشیاری خودت میگذارم بقسمی که مقصود در ضمن بحصول پیوندد

ضحاك : از این بابت آسوده باش

ابامسلم: اکنون بر خیز و بجای خواب خود در این خیمه برو (و اشاره بخیمه نزدیك آنجا نمود) تا در بامداد نامه حاضر نمایم

ضحاك با سر اشاره باطاعت نموده بیرون رفت و در آن خیمه بیستر اندر شد . و خود این اسباب خوش بختی که از بهر او میسر کردیده باور نمیکرد . واز شدت خوش حالی خفتن نتوانست مکر نزدیك طلوع فجر که چرت بر او غلبه نمود و در بامداد برخواسته مهیای رفتن کردید وهمی بیم داشت که ابومسلم از عزم خویش عدول نماید . ناکاه بعضی از غلامانرا بدید که اورا همی خوانند و بنزد ابومسلم می‌طلبند . . ضحاك بدوید تا در حضور او ایستاد و ابومسلم کاغذی سر بمهر بدو سپرده کفت: اورا در مکانی مخفی بکذار که من نمیخواهم احدی از کسان و لشکریان من بران آکاهی یابند واز این راه روان شو « و اشاره براهی نمود » و اکر بدانم که احدی بر این معنی اطلاع یافته تو خود پاداش خویشرا میدانی

فصل چهل و یکم

فتح نمایان

ضحاك نامه را گرفته در جیب خود پنهان ساخت و ابو مسلم را وداع نموده بیرون شد و او همچنان در جامه مضحکه و شوخی بود عمامه را کج نهاده و جبه واژگون پوشیده و کفشها را بپای بند ساخته با این حالت از پشت خیمه ها برفت تا از چشم ابومسلم نا پدید گردید و بعد از آن بر گشته از پشت اردو برفت و در رفتن همی شتافت تا کاه چند سوار بدید که از لباس ایشان دانست از لشکریان ابو مسلم میباشد و خواست باز کشته ازایشان دور شود که مبادا ازاو بپرسند بکجا می رود ولی‌نگریست که آنها اسب بطرف او تاخته بدو رسیدند دورش را کرفته یکی از ایشان

اشارتی نمود و انها فرود آمده او را بکرفتند و پرسیدند چه کاره و بکجا همی روی ضحاك متحیر مانده ندانست چه بکوید پس کفت: من راه کذرم

کفتند: اینجا راه عبور نمیباشد راست بکو کیستی و غرضت چیست؟

کفت: شمارا کاری بغرض من نباشد که من مامورم و جرئت نکرد ایشان را از مأموریت خود خبر دهد چون چنین شنیدند چند نفر پیش امده طناب بیاوردند و بازوان و پا های اورا محکم بستند و کفتند یا ما را از غرض خود خبر ده یا در نزد ما اسیر بمان ؟

ضحاك: مرا بنزد امیر ابو مسلم برید تا بدانید من کیستم ـ کفتند: تا ما را خبر ندهی ترا بجائی نبریم ضحاك بانك بر ایشان زد که اکر مرا بنزد امیر نبرید پشیمان کردید

کفتند: اکر تو راست کوئی و رسول امیر هستی پس نامه ات را بنمای و کرنه دشمن مائی

مجادله در میان ضحاك با سواران بطول انجامید واو جرئت نمیکرد نامه ابو مسلم را بدیشان بنماید و از ترس جان خویش انها را اطاعت مینمود اما همی ایشانرا تهدید میکرد که اکر مرا رها نکنید کرفتار غضب ابو مسلم خواهید شد

چون چنین کفت سواری لثام بسته پیش امده کفت: ما کس بنزد امیر فرستیم و او را از حال تو خبر دهیم اکر امر برهائی تو نمود رهایت سازیم

ضحاك بدین مطلب راضی کردید و ایشان او را بخیمه که بر فراز تپه و مشرف بر اردوی ابو مسلم بود برده نکاه داشتند و او در انتظار باز کشتن فرستاده بود و چشم خود را بجانب اردو دوخته فرستاده در پشت تپه ها و خیمه ها از چشمش نا پدید کردید

در بین اینکه نظر میکرد هیاهو و حرکتی در اردوی خراسانیان

بدید و بعد از ان آواز طبل جنگ و خروش کوس حرب بشنید و گردن کشیده خراسانیان را نگریست که بر اسبها بر آمده نیزه ها در دست دارند و علمهای سیاه در پیشا پیش ایشان همی روند و علم و رایت امام که چند زرع از تمام علمها بلند تر بود پیش از همه بود

ضحاك یقین نمود که سپاه خراسان عزم یورش مرو دارند و پس از لحظهٔ در مقابل شهر ایستادند ضحاك ایستادن آنها را غریب شمرده بعد از آن در سایر اطراف مرو نظر افکنده وعلمهای لشکر کرمانی رادید که درجلو سواران یمانی میروند .. ولشکریان کرمانی سوار گردیده طبل جنگ همی نوازند و نیزه ها بر افراشته از جانب دیگر مرو حمله نمودند ـ ضحاك درآغاز چنان پنداشت که سپاه کرمانی بجهة باز گرداندن خراسانیان آمده اند اندکی نگذشت که دیـد ایشان با عزمی ثابت بطرف شهر میروند و تیر مانند باران بر ایشان همی بارد و در عرض یکساعت از یکجانب مرو بشهر اندر شدند ناگاه دید که ابو مسلم و لشکریانش نیز از جانب دیگر بمرو آمدند و طولی نکشید که علم امام در وسط شهر مرو بر بالای قصر دارالاماره افراشته شد و دانست که ابـو مسلم شهر را بگرفته است بعد از ان دید که سپاهیان ساخلو شـهر بطور فرار از ان بیرون ایند و از علمهای سفید انها معلوم بود که سپاه بنی امیه هستند

در جمله فراریان جماعتی سواران بدید که از قیافه وهیئت ایشان دانست از بزرگان لشکر میباشند ناگاه یکی از سواران که بپهـلوی ضحـاك ایستاده بود بانگ بر آورد که اینك نصر بن سیار است میگریزد

ضحاك ملتفت گردیده پیری جلیل القدر بدید که عمامه سفیـد بزرك بر سر داشت و ریش سفیدش برسینه آویخته بود وهمی مهمیز براسب میزد که فرار نماید و در گرد او چند تن از سواران خودش بودند . ضحاك بخـاطر آورد که اورا

دیده ومیشناسد ویقین نمود که نصر بن سیار است بازن و فرزند همی رود — اما فرار نصر از آن رو بود که چاره در ماندن ونگاهداشتن شهر نداشت

چون ضحاك این امورات را بدید مدهوش گردیده اسیری خودرا فراموش کرد ودرخصوص اتحاد یمانیان وخوارج باابومسلم بفکر اندر شد و از عجله ابومسلم درفتح شهر تعجب نمود چه ایشان باهم وعده نهاده بودند که پیش ازفتح مرو پسر کرمانی را بقتل رسانند

ضحاك همچنان ایستاده بماند وآن مکان برمرو مشرف بود گفتی درمقابل چشمش میباشد وحرکات لشکریانرا ملاحظه مینمود اندکی نگذشت که نگریست سپاه کرمانی از مرو بجانب اردوی خودشان بیرون همی آیند و پسر کرمانی نیز باایشان است ضحاك باز گشتن اورا بعد از انجام فتح تعجب نمود و در حال بیاد گلنار افتاده ملتفت گردید که او را ترسی عظیم است نه تنها از بهر جانش بلکه از آن ترسید که کرمانی بوعده خود وفا نماید زیرا که عهد کرده بود که گلنار را در قصر دار الاماره بعد از فتح مرو عروسی نماید واکنون مرورا فتح نموده وپسر کرمانی بدان درون شده البته درمقام وفای وعده برآید

بعد ازآن توطئه که او با ابومسلم درخصوص کشتن پسر کرمانی نموده بود بخاطرش رسید ودرباره ابومسلم بدگمان گردید که اورا بدین وعده فریب داده باشد ولی باز سببی از برای این بدگمانی بنظرش نرسید

در اثنای این خیالها سواری از جانب مرو نمایان شد که با شتاب بطـرف ایشان میامد ضحاك اورا شناخت که فرستادهٔ سواران است درباب تحقیق امر او از ابومسلم وتابرسید از اسب پیاده گردیده باشتاب بجانب ضحاك دوید و گفت : همانا ما نسبت بتو خطا کردیم وامیر ازما رنجه گردید . انگاه شروع بگشودن بند دست وپای او نموده باسواران رفقای خود میگفت : امیر چون از گرفتن این عرب آگاهی یافت سخت بغضب اندر شد زیرا که اورا در ماموریتی بس مهم

فرستاده بود . وحکم فرموده‌است که‌اورا اکرام‌نموده‌هم اکنون بقصردارالاماره بنزد امیرش بریم

فصل چهل و دوم

قصر دار الاماره وبیعت

ضحاك مطمئن گردیده دانست که اورا باشتباه گرفته اند بعد از آن اورا براسبی سوار نموده بجانب مرو رفتند و از دروازه بالین درون شده مردمانرا در کوچه وبازار درحرکت و هرج و مرج بدیدند ولی اکثر ایشان از این فتح خوشحال بودند زیرا که تمامی اهل آن عجم بودند و در اقتدار عرب‌مضری عذابهای سخت کشیده بودند و نصر بن سیار نیز خواست فسادهای پیشینیان را اصلاح نماید ولی نتوانست وسعیش بیهوده گردیده بناچار از مرو بیرون رفت وعموم اهل خراسان از زمان استیلای بنی امیه از حکومت عرب ملول گردیده بودند چه ایشان را عذابهای گوناگون مینمودند وعمالی را که بخراسان می فرستادند سفارش میکردند که بهروسیله ممکن شود مال از ایشان جمع نمایند

اهل مرو قبل از دولت اسلام مجوس بودند بعد از استیلای مسلمین قبول جزیه نمودند و چندین بار مایل اسلام گردیده بسیاری از ایشان اسلام آوردند ولی عمال بنی امیه اسلام ایشان را از روی حیله بجهت خلاصی از جزیه می شمردند . لاجرم جزیه را از ایشان برنمیگرفتند وچون در حال اسلام از آنها مطالبه جزیه میکردند ایشان نیز از اسلام باز میکشتند واین کار چندین بار اتفاق افتاد تانوبت خلافت بعمر عبد العزیز رسید که مسلمان حقیقی بود عمال خود را فرمان داد که هر کس بذیرفتار اسلام گردد از جزیه معافش دارند . و یکی از سخنان او نامهٔ ایست که بجراح والی خراسان نوشته وازجراح نزد اوشکایت

کرده بودند که از مسلمانان جزیه همی ستاند . (صورت‌نامه :

همانا بنکر هر کس از رعایای مملکت خراسان که نماز کذارد جزیه‌را ازاوبر کیره - چون کار براینگونه شد مردمان همی مسلمان شدند . وجزیه اندك کردید

جراح در این باب بعمر نوشت و او باسخ داد که : همانا خداوند محمد را برسالت فرستاد نه بمالیات کرفتن ولی این نعمت براهل خراسان دوام ننمود چه خلافت عمررا زمان کوتاه بود وچون اورا بکشتند وخلیفه دیگر بجای او بنشست دوباره احوال بطریق نخستین باز کشت . واهل خراسان بخصوص شهر مرو بسی دوست داشتند که از حکومت ایشان خلاص شوند . و از این رو بفتح ابومسلم سخت فرحناك بودند وبر کرد او جمعیت نموده اورا تهنیت میگفتند وباو بیعت مینمودند

ضحاك بدار الاماره رسیدید مردمان درآنجا کرد آمده دهقانان وتجار و مشایخ وعلما وصاحبان صنعت درمیان آنها بودند واسبان بردر ایستاده هیاهو و قال وقیل عظیمی برخواسته بود چون مردمان سواران ابومسلم را بدیدند آنهارا از قیافه ولباس بشناختند وراه از بهر ایشان بگشودند وایشان پیاده شده دونفر باضحاك بدرون رفتند وازصحن خانه کذشته بدر بزرك داخلی رسیدند ونکریستند که مردمان ازآن در همی بدرون روند وقراولان بردر ایستاده جلو ایشان را دارند . و شخصی از سپاه ابو مسلم بردر قراول بود چون آن دو مرد را بدید راه برایشان کشوده آنهارا باضحاك بدرون برد

ضحاك چون از در بدرون رفت آنجا را اطاقی بزرك بدید و ابومسلم برصدر آن نشسته رایت سیاه هم بالای سرش نکاهداشته و جامه وعمامه خودش نیز سیاه بود و در پهلوی او خالدبن برمك باجامه و عمامه سیاه نشسته . و دوازده تن از امیران با جامه های سیاه در مقابل ایشان بودند . و ضحاك سلیمان بن کثیر و طلحه

بن زریق را در میان ایشان بشناخت و دانست که ایشان نقبای دوازده‌گانه میباشند که امام ایشان رااز میان هفتادنفر نقیب که بدعوت بنی‌عباس قیام داشتنداختیار نموده بود چون ضحاك داخل شد ابومسلم رانظر بر او افتاده تبسم نموده وباوی اشاره کردکه‌در آمده بر فراز کرسی در یك‌طرف اطاق بنشیند ضحاك تنها داخل شده قراولان درراباز بستند وچون ضحاك داخل شد در یك جانب آن اطاق بربط و عود و نای و ظروف شراب بدید که امویان هنکام فرار بجای کذاشته بودند ــ ضحاك پیش خود کفت: همانا این خوش کذرانی ها اهل خود را بخرابی و هلاکت میرساند

ابو مسلم با بعضی از نقبا در مشورت بود بعد از آن ایشانرا اشاره نمود که بر کنار رفتند و در کوشه نشستند ــ طلحةبن زریق که در مقابل ابو مسلم ایستاده‌قباوعمامه‌سیاه دربرداشت دربان‌را اشاره‌نمود که‌مردمان‌را دو تن دو تن از بهربیعت بدرون‌ارد پس فقها وعلما بعد از آن‌نویسندکان واعیان ودهقانان ودیکران بترتیب در آمده در مقابل ابومسلم می ایستادند و بر او بدینکونه‌بامارت سلام میکردند: السلام علیك ایهاالامیر ورحمةالله‌وبرکاته) بعد از آن بصدای بلند نطق بیعت را بتلقین طلحه‌میکفتندومضمون آن‌بفارسی‌این‌بود: بیعت مینمایم‌باشمابر کتاب خدای و سنت رسول او محمد صلی‌الله‌علیه وسلم وطاعتی‌که مایه خوشنودی اهل‌بیت

رسول خدای باشد و براین معنی از بهر شما بر ذمه من عهد و پیمان خدای و طلاق زن و بنده آزاد کردن و پیاده بخانه خدای رفتن میباشد و نیز عهد نمودم مطالبه اجری و طعامی ننمایم تاوالی خود بدهد» و چون یك تن از کفتن نطق بیعت فارغ میشد و باز میکشت دیکری پیش میامد و همچنین بریکدیکر پیشی میکرفتند وعلامات خوشحالی بر چهره ایشان هویدا بود ضحاك از این معنی تعجب نموده در باطن مکدر بود که خوشنودی اهل مرو را بخراسانیان همی دید و خود یقین نمود که رفیقش

شیبان بعد از این بمرو در امدن نتواند جز انکه با ابو مسلم یکی کردد و این مطلب جزبکشتن پسر کرمانی صورت نکیرد

بیشتر آن‌روز بکرفتن‌بیعت بکذشت ــ بعداز آن‌ابومسلم برخواست وباطلحه‌اشاره نمود که‌در حضورخالدبن برمك بیعت ازمردم بستاند . وخود بجانب اطاقی دیکر رفته باضحاك اشاره کرد که در پی او بیاید چون بخلوت اندر شدندابومسلم کفت: همانا مرا از تاخیر ماموریت تو بسبب نادانی بعضی کسان من بسی بدآمد وخود عزم آن داشتم که درمقابل خودت از آنها انتقام کیرم جز اینکه درامروزاسباب خوشحالی بدون انتظار ازبهر ما دست داد.؟ وشاید تو نیز ازفتح این شهر بااین شتاب وعجله شکفت داری چه مرا عزم آن بود که فتح را چند روز بتاخیر افکنم تااتفاق ما باامیر شیبان همچنان که دوشنبه قرار دادیم انجام یابد . ولی در این بامداد مرا فرصتی بدست آمد که از ضایع شدن آن ترسیده او را غنیمت دانستم وظفرمند کردیدم . . . این بکفت وسرفه نموده بکرفتن چانه خویش را مشغول داشت

ضحاك باحترام ابومسلم برروی زانو نشسته باوجود مهربانی واقبالی که‌در اثنای صحبت ازاو مشاهده مینمود باز هیبت ابومسلم براو غالب بود و کوش فرادادن‌واهتمام خودرا بسخنان او باحرکت دهن میفهمانید چه نمیتوانست در چشمان او تفرس نماید از شدت حدت و نور روشنی که ازچشم او برمیامد و قوتش برچشمها وعقلها غلبه داشت

چون ابومسلم بسرفه مشغول کردید ضحاك اظهار میل در تمام کردن صحبت نمود پس ابومسلم کفت : اما سبب این عجله درفتح آن بود که پسر کرمانی امروز بامداد بعد ازرفتن تو کس بنزد من فرستاده پیام داده بود که موقع فتح مرو دررسیده پس تو بالشکریانت از طرفی داخل شوید و من نیز

باسپاهم ازطرفی دیگر درآیم وشهررا باسانی بگشائیم

من گمان نمودم که این پیام را محض فریب دادن من فرستاده اورا پاسخ دادم که من ازین معنی ایمن نیستم که ترا بانصربن سیار در محاربه من دست یکی باشد ولی اگر ترا سخن بصدق است نخست خودت بمرو اندرشده بالشکریان نصر جنگ درانداز تامن نیز داخل شوم . و باخود گفتم اگر خیال حیلت داشته باشد و در این خصوص مرا همراهی ننماید خطر براو خواهد رسید ولی او همچنان که من گفتم بکرد وباسپاه خود بر در مرو جنگ در انداخت . و من نیز چون چنین دیدم با فوجی از سپاهیان خود از جانب دیگر در آمدیم و شهر را گشوده بدین قصر اندر شدم و پسر کرمانی را امر نمودم که با سپاه خود بیرون رفته باردوی خود روند تا ما بتوانیم مقصودی که میدانی انجام دهیم ضحاك از زیرکی و تدبیر او مدهوش گردید و خنده ساختگی که در اثنای صحبت بشوخی مینمود فراموش کرد و بعد از آن ملتفت گردیده ترسید که ابو مسلم درباره او شك نماید پس خود را خندان ساخته گفت: ان مقصود آقای من بسی اهمیت دارد آیا بر آن عزم باقی هستی؛

ابو مسلم : نامه که بشیبان نوشته بودم کجاست ؛

ضحاك نامه را از جیب خود بدر اورد و بدو داد ابو مسلم گفت من برعزم خویش باقی هستم و شاید اکنون بعد از فتح مرو اصرارم در آن باب افزوده باشد زیرا چون این فتح بردست پسر کرمانی صورت گرفته اوخود را در چشم من بلند همی بیند و شاید خیال کند که برمن منتی دارد و دلش با او بگوید که برمن نیز غالب آید . از این بابت از او ایمن نیستم و ناچار باید کشته شود مبادا سنگی در سر راه من گردد ... و کشتن او بواسطه آن دخترك مفتون از بهر تو بسی آسان میباشد . . . و چون در کشتن او بنهانی سعی نمائی نامردان

او را بمردان امیر شیبان پیوسته داریم و از آن پس زمام اختیار این شهر رابشیبان داده خود از پی کار خویش روم . . . مگر آنکه ترا بشیبان اطمینانی نباشد و بیم از آن داشته باشی که چون کار را بدو گذاریم با ما خیانت ورزد

ضحاك : از شیبان ترس و بیمی نباشد چه چون وعده نماید وفا کند . به خصوص بعد از آن که فرمان به دست آمده و مرد مان با تو بیعت نمودند . .

ابومسلم کلام او را قطع نموده گفت : آیا این مطلب را ملاحظه نمودهٔ که بیعت از آن عموم اهل بیت پیغمبر ص است . و از آن بنی عباس نیست زیراکه مردمان از بهر بنی عباس در خلافت حقی نمیدانند بلکه خلافت را حق آل ابوطالب میشناسند و بهمین جهت ما نیز بیعت را مشترك قرار دادیم که هر یك از این دو طایفه ظفر یابد خلافت از او باشد . . . پس در این صورت گمان ندارم که امیر شیبان از همپیمانی ما امتناعی داشته باشد ضحاك گفت: هرگز امتناع ندارد ای آقای من

ابامسلم: پس برما لازم است که نخست بکشتن ابن یك شروع نمائیم همچنانکه خودت وعده دادهٔ و گمان مدارکه احدی درکار ما مقام و منزلت ترا دریابد و من خود امام را ازینگونه خدمت تو آگاهی دهم

ضحاك: من کاری جز آن چه بر من واجب بوده نکرده ام و از تو پاداشی به جز خوش نودی تو توقع ندارم . . — ابامسلم : آیا امشب اورا خواهی کشتن ؟- ضحاك من کوشش خود را در این خصوص می نمایم

ابامسلم: توخود میدانی که قتل او باید مخفی باشد و احدی از لشکریان اونداند ؛ بلکه گمان کنند که بموت طبیعی مرده است . . .

ضحاك: مطمئن باش آقای من(این بگفت و بر خواسته ابو مسلم را با ادب تحیت بگفت و خو است بیرون رود . ابو مسلم بجهة وداع او بر خواسته گفت: ازاین سوی برو وابراهیم خازن را دیدارنما شاید ترا دراین کار سودی رساند

ضحاك چون نام او بشنید شبی که در خانهٔ دهقان او را ملاقات نموده بود به خاطر آورد و خود مکر و بی‌عهدی او را مید انست . بس کفت: اودر کجا است؟. ـ ابومسلم اشاره باطاقی‌نمود و ضحاك بدانسوی رفت که از او در کاری یاری جوید

فصل چهل وسیم

اول تدبیر

بس زمانی بجانب کلنار باز کردیم که او را در شب دیروز بعد از رفتن ضحاك با ریحانه بگذاشتیم که در بستر خود تکیه داده بالا پوش بر خویش پیچیده غرقهٔ دریای خیالات بود

چون ضحاك بیرون رفت لحظهٔ خاموش بماند وسر بزیر افکنده در انچه از ضحاك شنیده بود فکر میکرد و هر زمان اقدام خود را برقتل شویش تصور مینمود اعضایش بحرکت در میامد و بدنش میلرزید . ریحانه اضطراب اورا همی دیده ملامتش نمینمود زیرا که بزرکی کار را میدانست خاصه از بهر دختری که مانند ان ندیده

بعد از انکه از فکر خسته کردید، بهلو بر بستر نهاد که بخوابد و ریحانه همچنان نزدیك او نشسته بود تا یقین نمود که بخواب اندر شده او نیز بر خواست و بیرون شد هنکام بامداد از صدای کوس حرب و شیور جنك کلنار خاتون از خواب بر انکیخته و بوحشت اندر شده ریحانه را طلبید و از او برسید که این صداها چیست؟

ریحانه : دیدم لشکریان آماده یورش شهر میباشند کلنار خاتون را دل بطپید و بر ریحانه تکیه نموده تا در خیمه بیامد و مانند انچه در کرت پیش دیده بدید اندکی نکذشت که شوی خود را بدید اسب بجانب او همی تازد و سر

تا با سلاح حرب‌بوشیده شمشیر برهنه در دست دارد. کلنار خاتون چون او را بدید از شرم بنهان کردیدبسر کرمانی او را بخواند کلنار خاتون بر درخیمه آمد و او باآواز بلند گفت: بشارت باد ترا دهقانه خاتون که ما امروز مرورا فتح مینمائیم و امشب در دارالاماره خواهیم خفت و قلعه را خواهیم کرفت

کلنار خاتون از کلام او بخجلت‌اندر شده و از این بشارت بدش آمد و باز کشته در بشت سر ریحانه بنهان کردید ریحانه از جانب او باسخ داده کفت : خداوند ترا بر دشمنان‌نصرت دهد و بمرادت‌برساند

علی بهمین جواب اکتفا نموده خود با لشکریان حمله نمودند و چون دور کردیدند ریحانه باخاتون خود بفارسی کفت: همی بینم که سپاه خراسان نیز حمله مینمایند کلنار را ذکر خراسانیان بطرب آورد که ابو مسلم سردار ایشانست و پیش‌آمد تا جائی که سپاه را میدید و نکریست که‌خراسانیان نیز از طرفی بمرو یورش انداخته اند بس کفت : هر کاه امروز مرو کشوده شود بشجاعت‌ابومسلم کشو ده خواهدشد . . آیا بینی اوخودش در کجا باشد ؟

ریحانه کردن بر افراشته در سواران تفرس نمود تا چشمش بر رایت افتاد که از بلندی سر بابر میسود بس کفت: باید ابومسلم در زیر آن رایت باشد . کلنار خاتون دیده بدان ناحیه دوخت و ابو مسلم را دیده از رنك اسب و لباس سیاهش بشناخت و از دیدن او خرم کردید ولی اندکی نکذشت که از فرو ریختن تیر ها بر او بیمناك کردیده ناچار بخدایش سبرد

بعد از ان نکریست که علی از یك جانب و ابومسلم از جانب دیکر بمرو اندر شدند و یقین نمود که فتح خواهند نمود اما خود نمیدانست بان فتح خوشحال یا اندوهکین‌باشد زیرا که وعده کرمانی رابخاطرداشت که بعد از فتح دارالاماره او را زفاف نماید و سخن ریحانه را نیز بخاطر آورد که می

گفت : علی مرورا گشودن نتواند پس بدو ملتفت گردیده گفت: مگر تو نمیگفتی که کرمانی را توانائی فتح مرو نیست و اینك اوست که مرو را بگشود .. واویلاه که زمان خطر نزدیك رسید این بگفت و بخیمه خود باز گشته بر بستر بنشست و گریه بر او غالب آمده ریحانه نیز از پیش رفت و بیهوده او را دلداری میداد گلنار خاتون گفت: آیا بینی ضحاك در کجا باشد؟ شاید او بتواند اندوه ما را سبك سازد .....

ریحانه : اندکی نگذرد که باز آید و داروی سود مند اینمصیبت در نزد اوست

گلنار خاتون کنایه او را در این سخن بقتل کرمانی ملتفت گردیدپس گفت: این دوا از زهر مار تلخ تر است و آشامیدن آن از بهر من امکان نداردچگونه مردی که مرا دوست دارد بقتل رسانم اگرچه منش دوست نمیدارم

آنگاه وقت صرف طعام در رسیده طعام صرف نمودند و منتظر بودند که کس بطلب ایشان آمده بجانب شهر شان برد و در این بین صدای هیاه و قال و قیل بر آمد

از آن پس فهمیدند که لشکر کرمانی بعد از فتح از مرو بدرامدند و ابومسلم تنها در آن ماند و سر این معنی را ندانستند پس درنگ نموده منتظر شدند تا چه شود و گلنار از این فتح بیمناك بود بعد ازان با هم بر خواستند و گلنار خاتون ساعتی از ریحانه جدا نمیشد چه در این سختی او بتنهائی مونس بود پس باطاق خفتن رفتند در انجا بنشستند گلنار شکایت همیکرد و میترسید. چون ریحانه اضطراب او را بدید گفت: من نمیدانم از بهر چه تو اینقدر از پسر کرمانی بدت میاید و حال اینکه او در عشق تو جان میدهد وترا بسی شان و رتبت می نهد و محترم دارد بخصوص بعد از آنکه این شهر را فتح نمود و انتقام پدرش را بگرفت

گلنار دیگر طاقت نیاورده دست بردهان ریحانه نهاد که دیگر این سخن نگوید و بهمین کار از جواب او اکتفا ورزید

ریحانه دریافت که دوست ندارد در این خصوص گفتگو نماید و خاموش گردیده متحیر بود که چگونه خاتون خود را از این مشکل برهاند پس اورا در خیمه گذاشته بیرون آمد تاازحال اردو بعد از فتح مرو آگاهی یابد و خیمه ها را همچنان در جای خود و اسبانرا در اصطبل ها و علمها در سر جای خودشان باقرار بدید و بجانب سرا پرده امیر علی نظر افگنده آنرا نیز بحال خود باقی دید که رایت پدر آن برپای است و مردم بجهة تهنیت و انشاد وشعر ازدحام نموده اند

ریحانه از باز گشتن پسر کرمانی خوشحال گردیدچه گمان داشت که او باابومسلم در قصر امارت خواهد ماند پس از این بابت آسوده خاطر شد

در این وقت آفتاب بجانب غروب میل نموده بود ریحانه بجانب مرو ملتفت گردید. جماعتی از کسبه را بدید که از شهر بدر آمده بعضی میوه و بعضی دیگر طعام و چیز های دیگر در دست دارند که در اردو بفروشند چه محاصره شهر برطرف گردیده جنگ موقوف شده بود ودر جمله آنها که بیرون میامدند مردی بلند قامت بدید که بجانب خیمه های ایشان همی آید و اندکی نگذشت که او را شناخت ضحاك است و از آمدن او بسی خوشحال گردیده خواست بشتابد و خاتون خود را بشارت دهد ضحاك از دور باو اشاره نمود که بایستد ریحانه ناچار ایستاد تاضحاك نزدیك او رسید و با او اشاره کرده با هم به خیمه تنها در آمدند که احدی نمیدید . ریحانه: چه خبر داری ؟

ضحاك :.آیا مارا تدبیری در نجات یافتن از پسر کرمانی جز کشتن او می باشد چه اکنون مرورا بگشوده وبرحسب شرط زفاف خواهد نمود مگر آنکه خاتون هم بستری اورا ترجیح دهد واین معنی بسته بمیل او میباشد

ریحانه : من ساعتی پیش ازاین بااو گفتگو نموده دانستم که طاقت ذکر هم بستری پسر کرمانی را ندارد

ضحاك : پس در این صورت ....

ریحانه : اقدام برقتل اورا نیز تصور کردن نتواند

ضحاك : تو چطور ؟ تو نیز مانند او ترسو هستی ...!

ریحانه : مقصودت آنستکه من اقدام برقتل او نمایم وچگونه اورا بکشم

ضحاك خندیده اظهار شوخی نمود و گفت : مگر آدم کشتن زر گری یا زر دوزی است .. و کاری آسان تر ازاو نمیباشد همانا ترا بخیال نرسد که مقصود کشتن او بمبارزت وزدو خورد است بلکه بایك شربت آب یایك لقمه طعام میتوان کار را صورت داد

ریحانه خاموش گردیده جوابی نداد ولی شانه های خودرا بالا گرفته گفتی میگوید: بمن چه!

ضحاك در حالی که اهمیت مطلب از چهره اش عیان بود گفت : مارا روا نیست که در ضعف پیرو خاتون خود باشیم چه او چیزی از امورات دنیارا نمیداند وباوصف این میخواهد بابومسلم برسد و رسیدن بابو مسلم جز بخلاصی از پسر کرمانی امکان ندارد ومن انگشتر ابومسلم را بجهت شهادت آوردم که او این معنی را همی خواهد . وا کنون خاتون بکشتن پسر کرمانی از ابومسلم بیشتر حاجت دارد زیرا که او شوی وی میباشد وما اورا باین عهد مقید نموده ایم که باخاتون هم بستر نشود مگر بعد از فتح مرو واینك مرو را فتح نمود و شعرا و تهنیت گویان براو درآمدند وباعلی درجه بزرگی خود رسیده . آیا بعد ازاین راهی بدفع او داریم جز اینکه درنهانی بقتلش رسانیم ... بعد از آن خاموش گردیده چانه خویش را همی خارید و از آن پس پشت گوش را خاریده . گفت: بسیار خوب ... من ترا یا دهقانه را تکلیف نمیکنم که مباشر این کار گردید .. چه

من خود تدبیر این حیله را مینمایم ولی باید بواسطه وجود شما باشد ومن بااسلوب لطیف بدو مینوشانم وبهتر آنستکه دهقانه را براین عزم مطلع نسازی همینقدراز تو میخواهم که رسیدن مرا بنزداو اسان نمائی بقسمیکه احدی ازمقصود من آگاه نگردد ریحانه خاموش بماند وندانست چه پاسخ گوید ولی درهرحال صبرش براین کار از گلنار بیشتر بود ودیرزمانی دردنیا زیسته بود اما باوصف این در کار مردد بودکه آیا بی اجازه خاتون خود باضحاك موافقت نماید یانه؟.

چون ضحاك خاموشی اورا بدید دانستکه او درتردید است گفت : من میدانم ترا چه بخاطر همی رسد همانا بیم منمای که همه کارها خواهد گذشت واحدی نخواهد فهمید همینقدر تو کاررا از دهقانه پوشیده دار وبفکر تامن چه سان بااستادی وچابکی کاررا صورت دهم ... این بگفت وبرخواسته همی گفت: من بزودی باز میگردم اما حذر نمای که این رازرا احدی نفهمد

ریحانه نیز برخواسته بنزد خاتون خود رفت وفکر همی کرد که ، آیا تدبیر واسلوب ضحاك چه باشد؟ .. چون برخاتون خویش درآمد ازاو پرسید : در کجا بودی؟ـ ریحانه: اردوراهمی دیدم که بحال خود باقی است چادرها و اصطبلها وسایر احوال اردو کما کان برجای خود میباشد . و علی نیز برحسب عادت درسراپرده است ودردل خیال کرد که آنچه ضحاك گفته بود با خاتون خود بگوید ولی باز خودداری نموده خاموش ماند تاچه شود

فصل چهل وچهارم

خرس رقاص

اما علی کرمانی بعد از آنکه مرورا بگشود باشاره ابو مسلم باردوی خویش باز گشت و امرای یمانی همراهش بودند و از این فتحی که بعد از جنگ سخت نموده بسی خوشحال بودند و خود کرمانی فورا بسرا پرده

خویش آمد تا جامه را تبدیل نماید و تهنیت گویان را پذیرائی کند و در خاطر داشت که فورا بنزد گلنار خاتون رفته خود را با حال فتح و ظفر بدو بنماید و او را خبر دهد که بر حسب وعده خود انتقام بدو را بگرفت ولی باز رفتن خود را گذاشت تا بعد از پذیرائی تهنیت گویان و شاعران که مبادا ایشان نیز از پیش بدانجا آیند پس در صدر سرا پرده بنشست و امرا نیز در مقابلش نشسته از رشادت و شجاعت او سخن همی گفتند و هر یك آنچه رادر اثنای معرکه دیده نقل مینمود

بعد از آن شعرارا اجازت داده بدرون آمدند وهریك شعری که گفته بودند بر خواندند وچون یکی از سرودن شعر خویش فارغ میشد امیر اشاره بکاتب می نمود که جایزه اورا برحسب عادت بدهد . وبعضی ازشعرا قصیده ها بر آهنك نغمه طنبور یادف سروده بودند (که باصطلاح این زمان تصنیف گویند) بقیه آنروز را تانزدیك غروب بدینسان گذرانیدند وهمگی بطرب اندر شدند ولی علی درباطن مکدر بود که گلنار خاتون درآن مجلس نبود ودوست داشت که او در آنجا باشد ومدیحه هائی که از بهر او گفته بودند بشنود

در این بین آواز هیاهوئی شنیده شد که دروسط آن صدای دفی همی‌آمد وباهنك رقص مینواختند بعد ازآن غلامی در آمده اجازت طلبید که شخصی مضحك خرسی غریب شکل‌را همی‌رقصاند هرگاه امیر اجازت دهد اورا بدرون آریم امیر ازطرز اجازت خواستن غلام از بهر خرس رقاص بخنده درآمد و به حدی درخنده بی‌اختیار گردید که حشمت خودرا درحضور امرا فراموش نمود و گفت: بدرون آید ...

فورا مردی دراز اندام داخل گردید وهمه امرا اورا شناختند که ضحاك نوکر دهقانه میباشد وازسبکروحی وشوخ طبعی او همه دوستش داشتند وبمحض دیدنش بخنده درمیامدند چون داخل گردید امیررا تحیت گفته خودرا بشوخی

کج و معوج ساخت   امیر بی اختیار خنده نموده گفت: خاکت برسر از چه زمان رقاص شدی ؟

ضحاك از زمانی که آقایم‌امیر پایتخت خراسان شهر مرو را فتح نمود   چه از وقتی که من نوکری او گزیدم نذر کرده بودم که در روز فتح مرو برقصم و اکنون بنذر خود وفامینمایم

امیر خندیده واز این مدحت او خوشنود گردید زیراکه از خادمان دهقانه بود واو همی خواست که دهقانه را از او خوش آید ــ چه بسا پهلوانان‌رشید که بمیدان جنك اندر شده سینه را هدف تیر ها و جانرا عرضه خطر وهراسها داشته اند بامید خندهٔ از لب معشوقه . و در واقع منتهای لذت فتح و فیروزی همین است .. در آنحال علی خواست تااحوال دهقانه‌را از او بپرسد ودرمقابل امیران شرم داشت   ولی به ضحاك انس یافته با او گفت : آیا حقیقتاً تورقاصی ؟

ضحاك : هرگز ای مولای من ولی مرا خرسی میباشد که او رقصی غریب می‌نماید !

امیر : خرست کجاست ؟ ــ   ضحاك: بردراست‌ـوبانك‌زد : مبارك‌بدرون‌ای یکبار نظر همگی بجانب در متوجه گردید و صدای زنك و زنگوله بر امد و از ان پس غلامی بدرون امده مردی را که‌بجلد خرس اندر شده بود ریسمان بر گردن بسته همی اورد و پوست خرس بقسمی سراپای ان مرد را پوشیده بود که‌هر کس میدید شك نمینمود که خرس است و بر دست و پای و گردنش زنگوله بسیار اویخته بودند

چون غلام داخل شد سر ریسمان را بدست ضحاك داد واوانرا گرفته بعنف و تغیر بکشید و خرس برقص اندر امده زوزه میکشید و میرقصید و به عینه مانند. خرس جست وخیز می‌نمود . و تمامی حاضرین از خندهٔ بی‌حال

شده ضحاك نیز خوش طبعی های گوناگون مینمود . چون امیر نیکو بطرب امد ضحاك در ضمن جست وخیز نزدیك او رفته اهسته که کسی نشنود گفت : همانااین مجلس چیزی ناقص ندارد مگر وجود گلنارخاتون

امیر چون این سخن بشنید بی اختیار بانك براورد که :ضحاك این خرس را بردار و بخیمه هـای حرم ببر تا من بیایم . این بگفت و بر پای خواسته خوشحالی سرشار او را روی داده شور عشقش بهیجـان آمد و مستی قدح او را سر خوش ساخته بود سایر امرا نیز باحترام او بر پای خواستند پس براه اندر شده از سرا پرده بیرون رفت و ضحاك با خرس در جلوش میرفتند و تاریکی شب روی اورده احدی از خاصان و لشکریان در دنبالش نرفتند چه میدانستند که بخیمه زنان همی رود و او تنهـا براه اندر شده عبائی از حریر برخویش پیچیده عمـامـه کوچك زر بفتی بر سر نهاده بود و باتبختری از روی تکبر حرکت مینمود تا بخیمه حرم رسید و ضحاك با خرسش به کناری رفتند تاامیر بگذرد ــ علی بخیمه داخل گردیده گفت: عروس مـا دهقانه در کجاست ؟

ریحانه پیش آمد و گلنار خاتون نیز در پهلویش بود و بالا پوش خزرا بر خود پیچیده سر اندازی از بافته کشمیر بر سر افکنده بود و صورت را نیزبدان پوشیده ولی تیر چشمانش از زیر سر انداز جوشن جان را همیشکافت وشرم براو غالب آمده بر رونق جمـالش افزوده بود چون علی را چشم بر او افتاد در مقابل او خم گردیده گفت: امشب خندان بنزد تو آمدم زیرا که انتقام پدرم را بگرفتم و مرو را فتح نموده صاحبش همچون پست فطرتان بگریخت و و امید وارم بزودی بقتلش رسانم

ریحانه باتبسم او را پاسخ داده گفت :ما یقین داشتیم که امیربر دشمن فیروزی خواهد جست زیرا که دلاوری و شجاعت او را میدانستیم پس سپاس

خدایرا بر این فتح بعد از ان امیر دهقانه را اشاره به نشستن همی نموده گفت فردا بر حسب وعده بقصرامارت خواهیم رفت

فصل چهل و پنجم

شراب

گلنار خاتون بنشست و سر بزیر افکنده سخنی نمی گفت اما سکوتش از سخن گفتن بیشتر مطلب میفهمانید و ریحـانه همچنان ایستاده بود امیر او را نیز امر بنشستن نمود ریحانه خواست دور تر بنشیند گفت : بیـا نزدیك خاتون خود بنشین

بعد از ان ضحاك را بخواند و او داخل گردیده مهار خرس دود ستش بود علی امر نمود تا خرس را برقصاند ضحـاك مهار او را کشید که بجست و خیز در آید ولی خرس از جای خود حرکت نکرد ضحاك بانك بر اورد که: برقص وما را در خدمت امیر شرمنده مسازباز خرس حرکت نکرد ضحاك بلند بخندید بحدی که بپشت افتاد و چون از خنده فراغت یافت روی بخرس نموده گفت : گویا شرم همی داری که در مقابل زنان برقصی

هرکس از خدمه و غیره که در انجابودندبخنده‌اندر شده بخصوص پسر کرمانی که قهقهه بزرك بزد و ضحاك اظهار غضب بخرس نموده دو باره او را بکشید ولی خرس همچنـان ایستاده گفتی سنك است ضحاك پیش رفته گوش خود را بر دهانش گذاشت گفتی سخن محرمانه بااو گوید واندکی صبر نموده بعد از آن باز گشت و خندیده گفت تا کنون نمیدانستم خرس شراب مینوشد ...

پسر کرمانی بضحاك نگریسته گفت: ظاهرا شراب خواره کی را ازمعاشرت

با بنی امیه در مرو بیاموخته چه ما در قصر ایشان ظروف شراب بسیار بدیدیم اما خود ما بجز آب جو چیزی نمی اشامیم از او بپرس ابا می نوشد

ضحاك دو باره با خرس سر گوشی گفته بعد از آن گفت لی به اب جو راضی شد ... ایا این غریب نیست و غریب تر انکه جز در خیمه‌زنان از ما اب جو طلب نمود و خندید

پسر کرمانی گفت : معلوم میشود ذوق خرست از خودت لطیفتر است زیرا که اب جو حرام نیست بخصوص در این‌مجلس ...هان ای غلام‌ابجوبیاور

اندکی نگذشت که چند نفر غلام آمده خوانی بنهادند . و انواع نبیذ های خرما وسیب وجو وغیره در تنگهای سرب وروی بر روی خوان گذاشته جامها از بلور صافی در اطراف آنها چیدند انگاه پسر کرمانی ساقی را اشاره نمود که قدح را بگردش اندازد

پس غلامی که کمر بند حریر برمیان بسته بود وحوله از حریر برجلو دامن آویخته پیش آمد وقدحی بر گرفته نبیذ در آن ریخت وبنزد امیر آورد واو گرفته بدهقانه تقدیم نمود وی ازآن عذر خواست وامیراصرار نمود ناچار گرفته اندکی نوشید وباز داد پسر کرمانی بقیه آنرا نوشیده ساقی را گفت که بضحاك و خرسش نیز بدهد ساقی چنان کرد ... چون قدحرا نزدیك خرس بردند روی برگردانید . ضحاك پیش رفته همی گفت : خرس ما امشب خیلی درناز مبالغه‌مینماید جام را بمن ده واورا ازساقی گرفته خودش نزدیك خرس برد . خرس بادستهای خشن خود جام را گرفته بنوشید وجام خالی را بانهایت ادب بر روی خوان بنهاد وهمچنین خرس گام برمیگرفت وهمه میخندیدند . بعد ازآن بجای خود باز آمده از پیش خود برقص اندر شد ورقصی بس نیکو وزیبا نمود . ضحاك نیز همراه او جست وخیز مینمود گفتی با او همی رقصد . بعد ازآن بناگاه خرس ایستاد ضحاك گفت : مارا روا نیست که از مقصود رفیق خودمان غفلت نمائیم . و بر

خواسته قدحی نبیذ پر کرد وبنزداو آورد خرس روی بگردانید وقدحرا نگرفت ضحاك بانك برآورد که پس چه میخواهی توامشب مارا ازناز خسته کردی

خرس بجانب خوان پیش رفت ودست دراز کرده تنگی برداشت ودرقدحها ریخت تاهمه را پر کرد وحاضرین براو نظر میکردند وبرخوان وظروفی که بر روی آن بود بیم داشتند ولی نگریستند که او تمامی قدحها و جامها را از نبیذ پر نموده یکی را خالی نگذاشت وبعد ازآن قدحهارا برداشته هریکی را بیکی از اهل مجلس بداد و ایشان آنهارا نوشیده بسی‌خرم وخوشحال بودند وخرس‌خودش نیز قدحی بنوشید حاضرین ازمهارت این ساقی تمجید نموده ازاو خواهش‌همی کردند که باز ایشان را سقایت کند واو نیز مکرر قدح هارا بگردش‌انداخت وبرهمه بپمود مگر گلنار خاتون که اندکی نوشیده بعد از آن ننوشید و شرب منحصر بامیر وضحاك وخرس گردید وقریب یك نیمه از شب گذشته ایشارا حال براینگونه بود وامیررا طربی عظیم بگرفته بسی فرحناك بود در این وقت خرس اظهار عربده وبدمستی نموده ریسمان خودرا ازدست ضحاك بدر کرده با قدحی پر از نبیذ که در کف داشت از خیمه بیرون رفت ضحاك اظهار خشم نموده از پی او برفت واورا بخیمه باز گردانید خرس چون بخیمه درآمد قدحی که در دستش بود بنزد امیر گذاشت وخود بحکم ضحاك برقص اندر شد و امیر بر حسب معمول آن قدحرا نوشیده خرس قدحی دیگر ریخته بضحاك داد وقدحی خود بنوشید ومشغول رقص گردید وچون نوبت دیگر خواست بریزد ضحاك بانك براو زد که : مادرت بعزایت بنشیند امشب اینقدر نبیذ بمن پیمودی که بر جان خویش بیم دارم ... وازآن همی ترسم که امیر عادت بشرب بسیار نیافته‌باشد وخدای نخواسته زیانش رساند ... چه من باوصف اینکه سالها میباشد عادت به شرب دارم از زیادی شرب سرم گیج رفته احساس دوار شدید مینمایم ... این بگفت وخودرا برزمین افکنده پس از لحظه برخواسته باشتاب بیرون رفت وقتی

کرده بعد از آن انکشت بحلق اندر برده هرچه خورده بود قی نمود و امیر همی خندید و میکفت: من ابدا سرم کیج نمیرود ودواری نمیفهمم . چون ضحاك مست شده بزمین افتاد خرس مهار را از دست او کشیده بدر رفت و امیر بقهقهه همی خندید چون قی نموده بخیمه باز کشت یکه خورده فریاد کرد هان این خرس ملعون بکجا رفت . کویا بکریخت . والله اورا بدست آورده عذابی دردناك کش نمایم این بکفت وقهقهه زده در ضمن بریحانه اشاره نمود که بیرون رود

ریحانه دریافت که ضحاك تدبیر خویش‌را انجام داده وکار امیر را ساخته پس او نیز اظهار دوار نموده کفت: همی بینم که خاتونم دهقانه از بسیاری شرب متاذی کردیده اکر امیر اجازتش‌دهد به بستر اندر شود

امیر از جای برخواسته کفت همه میرویم‌واو نیز در سر خود دوار میدید ولی خود داری کرده اظهار قوت وقدرت مینمود

امیر صفیری بزد وغلامان آمده بازویش بکرفتند وازخیمه حرم بجانب سرا پرده خودش بردند وریحانه نیز بادهقانه بخیمه خواب اندر شدند و غلامان مشغول برچیدن ظروف و کل ومیوه کردیده اندکی نکذشت که آن خیمه بکلی خلوت کردید

اما چون ریحانه باخاتون‌خود تنها ماندند آثار اضطراب درریحانه هویدا کردید و کلنارخاتون این معنی‌را غریب شمرده تکیه بربستر داد وسبب اضطراب‌اورابرسید ریحانه درحالی که از شدت انقلاب احوال میلرزید بزبان فارسی آهسته کفت: کمانم آنست که ضحاك کار خودراصورت بداد

کلنار خاتون یکه خورده برخواست‌بنشست و کفت :چکونه ! آیا اورا کشتند ومسموم ساختند ....

ریحانه : بلی .: مکر ندیدی خرس ببهانه بدمستی از خیمه با قدح بیرون

رفت وباز آمد .. کلنار خاتون : چرا . دیدم

ریحانه کمان دارم بیرون رفت که سم درقدح ریزد ... وبامداد فردا اثر آن ظاهر کردیده مردن پسر کرمانی را خواهیم شنید

کلنار خاتون را بدن بلرزه آمد وازبیکه وترس همی لرزید و بحیرت اندر شد ریحانه باو کفت: سزاوار نیست که‌خودرا تسلیم ضعف و ناتوانی نمائی ... چه اکنون وقت دانشمندی وهوشیاری است وکاری که ما از آن‌بیم‌داشتیم‌بکذشت

کلنار درکار خویش مردد ماند واین جریمه را سخت بزرگ شمرد اما با وصف این درآن شدت اضطراب احساس خوشحالی درونی عمقی درخودمینمود که از کرمانی خلاص کردیده بحبیب خویش نزدیك شد

ریحانه اورا دلداری همیداد وبنزدیکی اجتماع باحبیبش امیدوار مینمود تاخاطرش آرام یافت واظهار خواب نمود ولی خفتن نتوانست

فصل چهل و ششم

بخوارزم فرستادش

اما ابومسلم درقصر دار الاماره بیدار و بیدار کار بود و انتظار نتیجه تدبیری داشت که از بهر پسر کرمانی وضحاك بواسطه ابراهیم خازن نموده بود چه ازاین پیش خود بدیدیم که ضحاك را اشاره نمود تاازابراهیم یاری جوید . و ضحاك بنزد او رفته باهم متفق کردیدند که ابراهیم درجلد خرس درآید تابتواند سم را درکار او نماید همچنانکه ذکر شد ولی ابومسلم ابراهیم را سفارش‌نموده بود که ضحاك را نیز باسم هلاك نماید وپیش ازاین واقعه ابراهیم را مامور کرده بود که از حقیقت حال ضحاك استکشاف کند و او تدبیری بهتر ازاین ندید که باافسانه خوان رفاقت نموده دف بر کف کرفت و اظهار رمد نموده کوشه

غمامه را برروی چشم افکند تا کسی اورا نشناسد و در وقتیکه شیبان باشبیب خلوت نموده گفتگو میکردند ابراهیم درپشت خیمه اظهار حرت مینمود و هرچه درمیان ایشان گذشت شنیده همانشب بابومسلم نقل نمود و چون ضحاك در آن شب باز آمد ابومسلم فریبش داد که همی خواهد باشیبان هم پیمان شود تا پسر کرمانی را بدست او بکشد واز آن پس خود اورا نیز بقتل رساندولاجرم درآن شب که ابراهیم بجلد خرس درآمده بود وسم درقدح پسر کرمانی ریخت درهمان دم برحسب دستور العمل ابومسلم ضحاك را نیز از آن شربت بنوشانید اما از انجا که اجل او نرسیده بود بخیال اینکه تدبیرش بر پسر کرمانی محقق ماند و تهمت از او رفع شود هر چه خورده و آشامیده بود قی نمود و سم نیز پیش از انکه اثر نماید از معده اش بدر امد

اما ابراهیم چنان پنداشت که ماموریت خود را انجام داده و هر دو تن را کشته پس با شتاب دویده جلد خرس را بیفکند و بنزد ابو مسلم آمد تا او را بشارت دهد و چون برسید ویرا در انتظار خود بیدار بدید و انچه کرده بود با او بگفته ابو مسلم خوشحال گردید و بر او ثنا نموده وعده نیکش بداد

اما ضحاك با ابراهیم قرار داده بودند که سم در کار پسر کرمانی نموده بعد از ان بیرون ایندو در خارج اردو بیکدیگر برسند و با هم نزد ابو مسلم روند و چون ابراهیم در جلد خرس ببهانه عربده در رفت ضحاك پنداشت که این کار عمدا بکرده تا در میعاد که منتظر او باشد پس در پی او بشتافت و در اثنای راه طعم غریبی در دهان خویش احساس نموده قوای خود را بسی ضعیف دید و این معنی را بتاثیر نبیند زیاد نسبت داد و بخاطرش نیز رسید که شاید اشتباها سمی اشامیده باشد و با خود قرار گذاشت که این مطلب را از ابراهیم جویاشود و چون بمیعاد گاه رسید ابراهیم را

ندید گمان بد در باره او نمود و هم آنجا ایستاده در آنچه در این دو روز بر او گذشته بود فکر نمود وملتفت حال خود گردیده ظنش غالب آمد که ابومسلم اورا فریب داده وباوی همراهی نموده تابمراد خویش رسیده و پسر کرمانی را بقتل رسانیده بعد از آن خواسته اورا نیز بکشد تا از شرش نجات یابد ولی سببی از بهر این خیال بنظرش نیامد چه گمان نمیکرد که ابومسلم میداند او از امراء خوارج میباشد پس بخاطرش رسید که بنزد ابومسلم رود واورا بااحتیاط ملاقات نماید وبعد از این بجانب قصر روان گردید تابدر اطاق رسید احوال امیررا از دربان پرسید گفت در اطاق خودش بیدارمیباشد ضحاك نخست خواست اجازت طلبیده بدرون رود ولی زمانی توقف نمود تافکرت خویش را بکار برد . و دربان اورا از دیروز می شناخت و دیده بود که ابومسلم باآو اظهار مهربانی مینماید ودرنزد او محرمیت دارد

ضحاك نزد دربان بنشست وباأو شوخی وملاطفت درپیوست تا باأو مانوس گردید پس از او پرسید که در نزد امیر که میباشد گفت : یهودی صندوق دار ضحاك : مگر او هنوز یهودی میباشد ؟ دربان : اظهار اسلام مینماید اما اسلام از او بیزار است چه این یهودیان از اسلام فرحناك شدند که از ظلم کسری و قیصر نجات یافتند و از دولت عرب مالها بیندوختند آخر یهودیان خود را با عرب خویشاوند دانند

ضحاك : آیا ابراهیم اکنون در نزد امیر است یا از نزد او بیرون آمده ؟ ـ دربان : گمان دارم درنزد او باشد زیرا که دیر زمانی از در آمدن او نگذشته ـ ضحاك : پس اکنون امیر مشغول است

دربان : مگر میخواهی اورا ملاقات نمائی؟ ضحاك ـ : نه ... لیکن آنروز که از بهر ملاقات امیر آمده بودم بعد از آنکه زمانی در این اطاق نشستیم مرا باطاق دیگر که در بدینجا داشت برد ومطالب محرمانه را گفته بعد از آن از در دیگر بیرون رفتم فرمود چنانکه خود بدیدی . ونامه که همراه داشتم ومتعلق بامیر بودفراموش

نموده در این اطاق بجای کذاشتم آیا کمان داری که آن نامه درهمانجاباشد؟..

دربان : باید باشد ... اکر میخواهی رفته جستجو نمایم

ضحاك : نه . چون تو دربان هستی سزاوار نیست که ازاین در دور کردی ولی خود من آهسته میروم و در جائی که امروز نشسته بودم تفحص نموده‌زود باز میکردم زیرا که خودم جای اورا بهتر ازتو میدانم

دربان : بفرمای اما طوری برو که صدایت بر نیاید مبادا امیر شنیده بخشم اندر شود

ضحاك : مطمئن باش و کفشهارا ازپای درآورده باطاق اندر شد و از اطاق بزرك که تاریك بود کذشته بجانب اطاقی که میدانست ابومسلم با ابراهیم در آن میباشند رفته درپشت در ایستاد وشنید که ابومسلم میکوید : آیا یقین داری که هردو تن بخوارزم روانه شدند

ابراهیم : بلی برحسب امر امیر هردورا فرستادم وچنان دانم که اکنون هردو درعالم اموات باشند

ابومسلم : بیم دارم که تیرت خطا شده باشد واین خارجی که خود می پندارد مارا فریب داده جان بدر برده باشد ... خدایش لعنت کند . اما ابراهیم‌یك کار دیکر باقی مانده که بتو بکویم ومرا بسیار اهمیت دارد وازبهر تونیز بسی مفید ونفعی عظیم دارد

ضحاك بردم در ایستاده نفس خودرا نکاهداشته بود که مبادا صدای نفسش شنیده شود واز شدت اضطراب صدای زدن قلب خودرا می‌شنید و لرزشی در پاهای خود احساس نموده ناچار برسرپای نشسته کوش فرا داد وشنید که‌ابراهیم کفت : مولای من هرچه خواهی فرمان ده

ابومسلم : خلاصی از شیبان امیر خارجیان باقی مانده وچون اورا بکشیم لشکر عرب متفرق کردند ودولت مخصوص ما شود ..

ابراهیم : رأیت بسی صواب است .. آیا همی‌فرمائی تااورا نیز مانند پسر کرمانی وشبیب ملعون بخوارزم فرستم ؟

ابومسلم : می ترسم که‌بحیله براو فایق نیائیم زیراما در خانه او دختر جوانی چون دهقانه نداریم که این کار برما آسان شود پس بهتر این است که شیبان بحیله مصالحه یامخابره نزد خود طلبیده واورا بکشیم وانکاه از شر او هم خلاص شویم

ابراهیم : این کار ازبهر من بسی آسان است هر وقت بخواهم انجام دهم این را بکفت ولحظه خاموشی برقرار کردید . ضحاك ترسید که این خاموشی آخر مجلس باشد وابومسلم را عزم بیرون آمدن باشد . نیکو کوش فرا داده حرکتی‌نشنید دانست که ابومسلم‌مشغول فکر میباشد.بعد ازآن شنید که میکوید : اکنون تو برو وخود باتو خواهم کفت تاچه باید بکنی

ضحاك فهمید که بزودی بیرون خواهند آمد پس بشتاب بر کشت و دربان را وداع نموده براو ثنا نمود وخود باور نداشت که نجات یافته و باعجله روان شد تاازمرو بیرون رفت وبجانب اردوی خوارج شتافته برآن یهودی لعنت همی کرد که باعث‌شکست یافتن او کردید . وچون‌درراه خود از اردوی پسر کرمانی‌می‌کذشت خیالی بخاطرش رسید که آنرا بسی صواب پنداشته خوشحال کردید . وآن خیال این بود که باخود کفت : هم اکنون بنزد امرای یمانی اصحاب پسر کرمانی روم وایشانرا بر کینه ابومسلم آکاه نموده بکویم که امیر ایشانرا او باسم بکشت وآنهارا باخود متحد سازم چون این خیال را بنمود قلبش از خوشحالی بطپید وجامهٔ خودرا تبدیل نموده باسرعت بطلب سراپرده امیری از امرای یمانی که باو سابقه شناسائی داشت روان شد . وچون بدانجا رسید یکی از قراولان جلو او در آمد ضحاك از امیر پرسید ـ کفت ساعتی میشود که بمرو رفته ... ضحاك : از بهر چه ؟ . .

قراول : از بهر آنکه ابو مسلم تمامی امرای یمانی را بنزد خود طلبیده

ضحاك : آیا همگی برفتند ؟ .

قراول : بلی .. ضحاك از این هوش مبهوت گردید ویقین دانستکه ابومسلم ایشانرا بنزد خود طلبیده تادرقبضه خودش باشند و چون در بامداد از مردن پسر کرمانی آگاه گردند از عصیان ایشان ایمن باشد وآن وقت دریافت که هوش این خراسانی تاچه اندازه ومواظبتش در پیشرفت کار خود چقدر میباشد و ایستاده لحظهٔ فکر میکرد تاچه بایدش کرد . وراه چاره بخاطرش نرسید جز اینکه با خوارج فرار نماید تازمانیکه راهی از بهرانتقام بدست آورد . پس بجانب اردوی خوارج شتافت ومیترسید که ابومسلم دربارهٔ ایشان نیز تدبیری کرده باشد . وچنان معتقد شده بود که این شخص برهر چیزی قدرت دارد . وبسوی شیبان روان گردید تابسراپرده او رسید ودرون رفته ماجری را باوی بگفت و چنین رای داد که دیگر ما را فایده درتوقف اینجا نمیباشد . پس تو بالشکر خویش در مکانی درنگ نمائید تاتدبیری دیگر بیندیشیم

شیبان زمانی درکار تردید نمود وعاقبت راضی گردید که برود وفرمان کوچ در داده از ضحاك خواهش نمود که باایشان همراه باشد ــ ضحاك : مرا بگذار تدبیری دیگر بیندیشم چه هرگز این خراسانی را رها نکنم تاانتقامی سخت ازاو نجویم ــ این بگفت وابیرون رفت وشیبان مهیای کوچ گردید

فصل چهل وهفتم

کوچ

اما گلنار خاتون را در اطاق خودش در خیمه گذاشتیم که همی خواست بخسبد واز هول کار بزرك که آنشب دیده بود خفتن نمیتوانست و ریحانه در کنار او نشسته اورا تسلی همیداد ودرآن ورطهٔ که درافتاده بودند فکر همیکرد

و همی خواست از آن اردو بدر روند و پیش از آنکه بامداد شود و امرای لشکر از مردن سردار خود اگاه گردند ولی نمیدانست چگونه از انجا نجات یابند . در این بین ضحاك را بخاطر اورده با خاتون خود گفت: اکنون وقت ضحاك است . خدایش زشت سازد که همیشه در هنگام حاجت ما غیبت مینماید

گلنار : ایا اکنون در کجا باشد؟.. گمان ندارم امشب ماراتنها بگذارد با اینکه خودش حال ما را میداند و میداند ما در چه حالی هستیم پس ناچار بزودی خواهد آمد

ریحانه: اگر نیاید ؟ ــ گلنار : اگر نیاید ... آیا صلاح نمیدانی که تدبیری نموده بنزد ابو مسلم بشهر رویم ؟ ــ ریحانه زمانی سر بزیر افکنده فکر نمود بعد از ان گفت: دراین باب چه میگوئی که بنزد آقای خودمان دهقان باز گردیم و شرح واقعه را بر او فرو خوانیم که بلا شك و شبهه بجون بداند ابو مسلم فتح نموده و پسر کرمانی کشته گردید او را بهمسری تو اختیار نماید و باعزت و حرمت ترا بنزد او و عروس برند

این سخن بر گلنار گران آمد که ریحانه بدو باز گردد و از مکان حبیب خویش دور افتد پس گفت : این کار از برای چه بکنیم ایا ما نزدیك شهر مرو نیستیم ؟... مگر نه ابو مسلم کار ما را بتاخیر می افکند تا پسر کرمانی را بکشد و مرو را بگشاید اینك هر انچه میخواست از بهر او انجام یافت ایا سبب دیگری از بهر تاخیر او گمان داری؟

ریحانه : نمیدانم خاتون من اما اگر مقصود او این بود بمحض اینکه از مردن پسر کرمانی اگاه گردید بایستی کس بطلب تو میفرستاد و ترا بنزد خودش میخواند . این بگفت و سر بزیر افکند

گلنار چشم بسوی ریحانه بر اورده در چهره او بدقت نگریست شاید

مطلب پوشیده در این عبارت بفهمد و دید که ریحانه بر زمین مینگرد و در بشره‌اش آثار شبهه هویدا میباشد پس گفت: مرادت ازین سخن چیست؟

ریحانه: مرادی ندارم ولی چنین بخاطرم گذشت و تو خود میدانی که من پیش از همه کس بحفظ شان و آبروی تو مایلم . و درهرحال زفاف دختر در خانه پدرش آبرومند تر میباشد ودرمحبت ابومسلم نسبت بتو شکی ندارم جزاینکه باعتقاد من اکنون بتدبیر کارهای مملکتی بعد از این فتح مشغول است پس اگر توبخانهٔ پدرت باز گردی ودرآنجا درنگ نمائی تاابومسلم از مهمات دولت فراغت یابد چیزی از محبت او ومیل اورا درباره تو نخواهد کاست

در اثنای آنکه باین صحبتها مشغول بودند صدای سرفه در میان خیمه ها شنیدند ونخست رم نموده بعد فهمیدند که سرفه ضحاك است . پس ریحانه برخواسته بشتافت وازشدت خوشحالی ویکه خوردن پایش بدامن همی گرفت . و کلنار دربستر خویش نشسته قلبش از کثرت طپیدن نزدیك بپرواز بودونگریست که ریحانه باز آمد وشخصی درپی او همی آید اما با هیئتی جز هیئت ضحاك کلنار اول هراس نمود ولی فورا دریافت که ضحاك است وجامه خودرا دیگر گون وناشناخت نموده است چه جامه او عبارت از کلاهی دراز بدون عمامه و جبه سیاه بلند همچون زی اهل خراسان بود وریش خودرا چیده سبلتهارا اندك نموده کناره ابروان را نیز چیده بود وابروهارا پرازچین نموده آثارشوخی بکلی ازاو سلب گردیده وخنده های ساختگی را موقوف کرده بقسمیکه هر کس او را میدید نمیشناخت — کلنار چون اورا بدید در روی او بمهربانی بخندید مانند یکی از نزدیکان خود وباتبسم گفت: همانا گمان من صدق بوده که ترا بیوفا ندانستم و گفتم مارا در هیچ حالی نخواهی گذاشت آیا کار مرد که بکجا رسید . و تو اورا مردنی میدانی؟

ضحاك گمان‌دارم مرده باشد زیراکه اهل سراپرده اش‌را درآشوب وولوله دیدم

کلنار: پس اکنون ما را چه باید کرد! —

ضحاك: رای من بر آنستکه بخانهٔ پدرت دهقان بروی

ریحانه چون این سخن بشنید بخاتون خویش نگریسته ازبان حالش میگفت: آیا باتو نگفتم!

کلنار: چگونه برویم! —

ضحاك: هر چه سبك بار باشد باخود می‌بریم و تدبیر رفتن برعهده من ولی از حالا ترا سفارش می کنم که کار مرا از هر انسانی بپوشانی

کلنار این خواهش او را غریب شمرده گفت: چه مقصود داری؟

ضحاك: مقصودم آنستکه من رهین اشاره و امر تو هستم و همچنان غلام و نوکر تو بوده و خواهم بود . ولی‌دوست ندارم احدی در دنیا بداند که من‌زنده هستم . وسبب این مطلب را اکنون از من مپرس ... اما اسم تازه من حالا صالح می باشد

کلنار: بچشم چنین کنم . پس اکنون چه باید کرد آقا صالح؟

صالح: من همه چیزرا تهیه مینمایم تافردا بامداد بگاه کوچ نمائیم و لشکریان نیز بکار وحال خویش مشغول میباشند

کلنار: آیا صلاح نمیدانی که تافردا بمانیم شاید ابومسلم کس فرستاده مارا بنزد خود بطلبد

صالح: امر از تو است وچون بخواهی میمانیم ولی گمان ندارم ابومسلم فردا یاپس‌فردا کس بطلب تو فرستد

کلنار کلام اورا غریب نشمرد زیرا که مانند آن از ریحانه نیز شنیده بود . ولی از آن سخن خوشش نیامد و گفت: چگونه کس بطلب من‌نفرستد مگر نه تو خودت گفتی ابومسلم اجتماع مرا باخودش بتاخیر افکنده تا مرو را بگشاید واین بیچاره را بدست ما بقتل رساند وما نیز اورا اطاعت نمودیم آیاسبب

دیکری بجهة تاخیر در کار است؟

صالح : نه . ولی ابومسلم امروز کرفتاری بزرك دارد . و بامر سپاه یمانی بعد از کشتن امیر ایشان مشغول است چه اگر امروز جلو کاررانکیرد بیم آن دارد که اورا عصیان نمایند یا بخوارج پیوسته شوند .. و درهرصورت رفتن تو بخانه بدرت بجهت حفظ آبرویت مناسب تر است . ومانعی درمیان نیست که ابومسلم ترا از آقایم دهقان خواستکاری کند وباعزت وحرمت زفافت نمایند

کلنار خاتون چاره جز اطاعت او ندیده اذعان نمود و اشاره کرد که هرچه خواهی بکن

صالح چاکران را امر نمای بطاعت من باشند و مرا ضحاك نخوانند

کلنار بریحانه کفت همچنین کن . ریحانه بیرون رفت و باریس چاکران کفت :این شخص را آقای ما دهقان امشب فرستاده تامارا بامداد بنزد او برد و نامش صالح: است پس شمارا لازم است بفرمان او رفتار نمائید . و ضحاك بتهیهٔ سفر پرداخت

فصل چهل و هشتم

داماد تازه

اما دهقان را دانستیم که دختر خودرا بابسر کرمانی تزویج نمود بطمع اینکه بردست او کسب قوت وقدرت نماید چه بقوت بسر کرمانی وبسیاری سپاه او معتقد بود وابومسلم را بواسطه کمی سپاه واندکی سن ضعیف واخار میشمرد ودرباطن خویش نهفته داشت که هر کاه کار وارکون کردد و ابومسلم فیروز کردد بمال ورجال بااو تقرب جوید و از این بابت هیچکاه از اخبار واحوال قشونی که بر کرد مرو اردو زده بودند غفلت نداشت و اخبار

نیز همه روزه بی دربی از بهر اومیامد وتمام دلالت برفتح وغلبهٔ خراسانیان داشت تا انکه خبر رسید که ابومسلم بمساعدت پسر کرمانی داخل مرو کردید واو در اردوی خود باقی میباشد یقین نمود که ابومسلم ظفر یافته و منتظر فرصتی بود تا بدو تقرب جوید وخود چنان می بنداشت که ابومسلم اززفاف کلنار باپسر کرمانی بی‌خبر است چون خبر فتح مرو را شنید هدایا و اموال بنزد او فرستاده بدین فتحش تهنیت کفت وپیام داد که منتهای کوشش‌را خواهد نمود تا تمامی دهقانان را بر نصرت او برانکیزد ودر تمام این احوال خبری ازمردن پسر کرمانی‌نداشت وهنوز شب تاریك نشده خبر آوردند که دخترش بیامد دهقان باستقبال او بشتافت واورا خوش آمد کفته رویش ببوسید ودر خوش آمد او مبالغه نموده آمدنش را غریب شمرد وچون سبب آمدن ازاو پرسید کلنار بی اختیار بکریه درآمد ریحانه کفت: سبب را درخلوت باز کویم دهقان اشخاصی که در حضرتش بودند بیرون شدن فرمود و چون خلوت کردید ریحانه کفت : خاتون من از بد بختی خود همی کرید

دهقان پرسید : از بهر چه ؟ مکر چه رخ داده ؟

ریحانه : امروز بامداد داماد بناکاه بمرد - . دهقان : علی پسر کرمانی بمرد چه میکوئید ! ریحانه : بلی آقای من بناکاه بدون انتظار وفات یافت

دهقان سربزیر افکنده ذقن خویش همی‌راخاریده فکر مینمود . وبراو ثابت کردید که خراسانیان ظفر یافته‌وعربان بشکستند وامید او نومید کردید . بعد از آن بکلنار نکریسته اورا دید سر بزیر افکنده همی کرید دهقان بنداشت او بر شوی خود کریان است ولی او از اشتیاق حبیب وبیم نومیدی از او همی کریست چه متوقع بود که از ابومسلم درباره خود اهتمامی بیند وابدا منتظر نبود که باین اندازه از او مشغول کردد

دهقان چون کریه اورا بدید دلش بروی بسوخت و کفت : کریه مکن کلنار

که بر تو باکی نخواهد بود . بعد از آن بریحانه خطاب نموده گفت : اکنون شنیدم که تو پسر کرمانی را نامزد نامیدی وخود میدانی که ما کلناررا از بهر او عقد نموده بزفافش فرستادیم

ریحانه : بلی ولیکن او داماد نشده بمرد . وحکایت شرطی که علی نموده بود بگفت که قبل از فتح شهر مرو برحسب شرط پیرامون کلنار خاتون نگردید وامروز بامداد ناگهان بمرد

دهقان چون این سخن بشنید پردهٔ جهل از روی قلبش بر گرفته شد و بر کشتن کلنار را بر این صورت از بهر خود دری تازه بجهة تقرب ابو مسلم یافت چه معتقد گردید که او را میلی بدامادی وی میباشد پس بر کلنار نگریسته بجهة تخفیف اضطراب اوتبسم نمود و گفت: تالی‌بت فرزند من بجای پسر کرمانی کسی که بهتر از او باشد بهمسری تو بر گزینم که با ما در نسب و زبان و مشرب نزدیکتر باشد

کلنار در یافت که مراداوابومسلم است و خاطرش گشوده گردیده امیدش تازه شد که پدر خودرا در رسیدن بمطلوب با خود یار دید و از جهتی دیگر ایمن گردید که هر گاه ابو مسلم را شوی خود گیرد از خشم پدر در امان است واز فرمان او بیرون نرفته پس در پاسخ گفت:پدر جان تو خود میدانی که در تمام دنیا مرا مایه تسلی بجز تو دیگری نیست و هر کس را پدری چون تو باشد باکی و بیمی نخواهد داشت و من مطیع فرمان تو میباشم که بهر چه خود خواهی دربارهٔ من حکم نمائی

بعد از ان دهقان او را اجازت داد که باطاق خود رفته از خستگی و زحمت سفر بیاساید کلنار خاتون از جای بر خواست و ریحانه نیز در پهلوی او همی رفت ناگاه دهقان گفت: ایا ضحاك در کجاست که من اورابا شما نمی بینم؟

ریحانه: ندانیم بر او چه رسید چه دوشینه با ما در اردوی کرمانی بود

و بعد او را ندیدیم دهقان: گویا من شخصی را با شما بدیدم که کلاه بر سر و جبه در بر داشت پس او که بود ؟

ریحانه: او مردی از اهل مرو است که صالح نام دارد . و پسر کرمانی روزی که فتح نمود او را بعوض ضحاك آورده در جز و خدمتگذاران بداشت . و بد مردی نیست .... انگاه دهقان و دهقانه براه افتاده هر یك باطاق خویش رفتند و هر کدام خیال میکردند که دیگری را بجهة مصلحت خود فریب داده اند . و دهقان همی فکر میکرد که از چه راه در نظر ابومسلم عزیز و محترم گردد چه او امروز صاحب امر و نهی خراسان بود و پس از فکر بسیار مصمم گردید که هدیه ها از بهر او فرستاده دختر خود را با وی تزویج نماید ولی منتظر گردید تا جواب تهنیتی که در فتح مرو به ابو مسلم نوشته بود بیاید

دهقان دو روز در انتظار گذرانید و روز سیم رسول ابو مسلم بیامد و نامه همراه داشت که در ان بردهقان ثنا نموده بنزد خودش طلبیده چون بر مضمون نامه مطلع گردید بی اختیار بسوی کلنار شتافته او را بر این معنی واقف ساخت و کلنار خاتون را خوشحالی افزون تر از پسر گردید ولیکن خواست یقین نماید که دهقان او را نیز با خود میبردیا نه پس گفت: ایا اکنون تو عزم رفتن مرو داری ؟

دهقان آیا جز ان کردن توانم؟ــ کلنار: چه وقت خواهی رفت ؟

دهقان : بسا باشد که فردا بروم ــ کلنار آیا مالی و هدیه ازبهر او نخواهی برد؟

دهقان : چاره جز این ندارم زیرا که این مرد امروز پادشاه خراسان است وگمانم آنکه دعوتش پیشرفت نماید پس واجب است که جهد خودرا در تقرب او مبذول داریم وامید وارم تو نیز مرا در این باب مساعدت کنی

کلنار : اگر مساعدتی از من بر آید من جاریه تو ورهین فرمانت میباشم

دهقان : اگر تو مرا درخصوص ابومسلم اطاعت نمائی شکی باقی نماند که بواسطه او فیروزی یابیم زیرا که فیروزی اومقرر گردیده و حامل نامه مرا خبر داد که خوارج از کنار مرو برخواسته رفتند وسپاه کرمانی که بعد ازمردن سردار خود باقی مانده اند بسپاه او پیوستند واکنون ابومسلم سپهسالار تمام‌لشکر است . واندکی نگذرد که سایر بلاد خراسان واطراف آن بسلطنت او اذعان نمایند چه لشکریان‌او قبل از فتح مرو همی دسته دسته باطراف بلاد رفته‌مردمان را باطاعت او ودعوت اهل بیت در میاورند پس تقرب ابومسلم سودمند است و گمان ندارم تو در آن باب بامن مخالفت کنی

گلنار دریافت که پدرش کنایه بزنا شوئی او همی گوید و چهره اش از خوشحالی برافروخت باوصف آنکه همی خواست‌خودرا ساده وا نماید پس گفت: در صورتیکه من فرمان ترا درباب پسر کرمانی که از روی نژاد و لغت و وطن ازما دور است مخالفت نکردم در خصوص سپهسالار خراسان چگونه مخالفت کنم باوصافی که ازاو نقل کردی پس هر گاه مرا فرمان دهی البته اطاعت نمایم

دهقان : برکت یابی که دختری فرمان بردار ودانشمندی . واورا برسینه چسبانیده ببوسید بعد از آن گفت : من فردا خواهم رفت ودراوایین‌فرصتی که دست دهد درخصوص تو بااو گفتگو نمایم وبعد از آن کس بطلب تو فرستم تا با موکبی که سزاوار چون توئی باشد بیائی

گلنار دانستکه قصد بردن اورا ندارد وبرحسب اراده او راضی گردیده امید وار شد واظهار خوشحالی نمود ولیکن رفتن باپدر را نیکو تر میدانست پس گفت : پدرجان اگر باتو بیایم وبشهر مرو اندر شده مناظر اورا تفرج نمایم تاتو مقصود خودرا انجام دهی چه‌ضرر دارد ؟

دهقان لحظهٔ سر بزیر افکنده فکر نمود و بعد از آن گفت: ضرری ندارد

که بامن بیائی و ترا در نزد یکی از دهقانان مرو که‌بامن‌دوست است وقصری نزدیك دار الاماره دارد منزل دهم

گلنار از این معنی خوشحال گردید و اثار خوشحالی در صورتش آشکارشد پس دهقان خازن خود را امر نمود که مال فراوان حاضر سازد و هدیهٔ بسیار از غلام و جامه و غیر آن بجهة بردن بمرو مهیا کند

فصل چهل و نهم

مجلس ابومسلم

در صبح روز بعد دهقان بادسته از سواران حرکت نمود و هدیه ها را نیز باجمعی همراه کرد تا از عقبش بیایند و هودج گلنار و ریحانه نیزبا ایشان بود و صالح نیز باخدمه راه میپمود در هنگام ظهر موکب مزبوربه مرو رسید و رسول ابومسلم در جلو ایشان همی آمد پس بشهر داخل‌شده روان گردیدند تابدار الاماره رسیدند و دهقان امرنمود که گلنار.را درقصر دوستش فرود آوردند و خودش باچاکران و اجزا از مرکبان بزیر آمده چاکران باجامهای فاخر و شمشیر های جواهر آگین پیشا پیش او مانندپادشاهان همی رفتند و بر این صورت بصحن قصر در آمدند و مردمان‌از بهر ایشان راه همی گشودند تابدر اطاق رسیدند ، قراولان برخواسته احترام بجای آوردند و از بهر او از ابو مسلم اجازت طلبیدند

ابومسلم اجازت داد که دهقان خودش بتنهائی داخل شود و چاکران‌و اجزایش بمهمانخانه روند دهقان بدرون رفت‌و کلاهی‌برسر داشت که‌عمامه زر بفت بر گرد او پیچیده و قبائی از خز در پوشیده برزبر آن بالا پوشی از حریر گلابتون دوز پس گرانبها بر دوش گرفته بود اما شمشیر خودرا گشوده‌بیکی از چاکران خود سپرده بود

دهقان از دالان بگذشت تاباطاق مخصوص که مجلس ابومسلم در آن منعقد میشد در آمد و نقیبان و سر کردکان در آنجا انجمن بودند . ابومسلم در صدر آن برفراز کرسی نشسته خالدبن برمك و سلیمان بن کثیر و جمعی از نقیبان در پهلویش بودند چون بمقابل ابو مسلم رسید سلام نموده تحیت بگفت و ابومسلم او را امر بنشستن نمود چون بنشست گفت : هدیه های تورسید وما شکر کذار آن هستیم آقای دهقان

دهقان: من‌هدیه تقدیم نکرده ام بلکه انچه‌برمن واجب بوده بجای اورده‌ام چه صلاح من باحضرت امیریکی میباشد

ابومسلم: چنین نیست بلکه تو مرحمت فرمودی و ماخود ضیافت ترا پیش از این فراموش نمینمائیم . . . . دهقان را از این تمجید و توصیف خاطر بگشود و گفت : تمام اینها برمن واجب بوده چه برهرخراسانی و عجمی واجب است که دعوت شما را نصرت نماید زیراکه این دعوت عبارت از غلبهٔ عجم بر عرب می‌باشد

ابومسلم برخالد نگریست و دید که او بردهقان مینکرد بعد از آن هر دوبه دهقان نکریستند و او را دیدند که برصدر نشسته باانکشت ریش خود را شانه همی کند ابومسلم باو گفت :

آیا پیش از این میدانستی که غلبه و فتح مارا خواهد بود ؟ــ دهقان این سئوال را غریب‌شمرده بترس اندر شد چه میدانست که ابومسلم را سخن اندك و معنی بسیار میباشد پس گفت :چکونه نمیدانستم ایها الامیر مکر مجلس آنشبرا بخاطر نداری که وصیت امام را برماقرو خواندی و ما بر نصرت این دعوت پیمان نهادیم زیرا که نصرت این دعوت بر تمام عجمان واجب‌است

ابومسلم: ایا نص آنوصیت را بخاطر داری ؟

دهقان: حاصل‌مضمون ان بخاطر اندراست

—

ابامسلم ؛ حاصل آن چه میباشد ؟

دهقان از دقت او در کار تعجب نموده از ما بعد آن بیشتر هراس نمود ولی اظهار سهل انکاری کرده کفت : بلی بخاطر دارم که امام وصیت نموده بود در تمام خراسان ازعربی زبان اثری نکذاری ودرباره هر کس شك نمائی بقتلش رسانی

ابومسلم نکاهی از روی تفرس بدو نمود و دهقان طاقت تحمل آن نکاه را نیاورده سر بزیر افکند ـ ابومسلم کفت : آیا تو باین وصیت عمل نمودی و باعربان دشمنان ما سعی کردی . . . وان سخن را باغنهٔ شخص شبهه ناك و آهنك تجاهل ادا نمود

دهقان خود داری کرده کفت : چگونه سعی نکردم که از بذل مال و برانکیختن دهقانان در نصرت این دعوت فرو گذار نکردم . چه همچنانکه گفتیم دهقانرا اعتقاد براین بود که ابومسلم اززفاف کلنار بجهة پسر کرمانی بیخبر است

ابومسلم : بلی تو فیروزی عجم را برعرب طالب ودرنصرت ایشان بهیچوجه‌فرو نکذاشتی از آن جمله دختررا باهدایا ومال وغلامان بجهة پسر کرمانی فرستادی

از این سخن رعب دردل دهقان جای بکرفت وخود ندانست چه جواب کوید وآثار یکه خوردن در صورتش هویدا کردیده رپشتی در چهره برقص اندر شد وانکشتانش بلرزید ولی خود داری نموده باحال خنده کفت : همانا زفاف‌دختر من باآن عرب پیش از آن بود که باشما جمع آیم واظهار دعوت شمارا بدانم

ابامسلم : مکر از خاطرت رفته در آن شب که ما با هم جمع بودیم دختر در خانه خودت بود وباما درمجلس نشسته بود

دهقان درجواب متحیر ماند وباصلاح کلاه و بالاپوش خویش مشغول کردیده آب دهان فرو همی داد وسینه را اصلاح مینمود ورانکش بشدت پریده چاره جز سکوت نداشت وباوصف این کفت : مقصودم آنست که ما باپسر کرمانی برزناشوئی دختر پیش از آن شب پیمان نهاده بودهیم ؛ وچون نگریستم که دختر به پسر کرمانی

راغب است من نیز با او همراهی نه وده عقدش را باوی بستم چه جز این دختر مرا فرزندی نیست

ابومسلم : آیا آنچه گفتی صحیح است ؟ ـ دهقان : صحیح همین است بسرامیر سو کند ـ ابامسلم : اکر دروغ کفته باشی ؟

چون دهقان این سخن بشنید ترسش افزون کردید بحدی که مانند بید همی ارزید وبسرداران و سرکردکان اطراف نکریست شاید یکی ازایشان او را یاری نماید ولی تمام ایشان سر بزیر افکنده احدی را قدرت تکلم نبود و او را نیز چاره جز پاسخ دادن نبود زیرا که خاموشی در ان موقع اقرار به دروغ و بخاطرش نمیکدشت که ابو مسلم بر سر دختر او واقف میباشد پس کفت: هر کز مباد که . من بامیر دروغ بکویم

ابا مسلم : بتحقیق عقد دختر تو بعد از انکه ما را بدیدی وقوع یافت و دخترت بدان عرب راضی نبود بلکه تو اورا جبراً راضی نمودی زیرا که دعوت ما را خوار شمردی و خواستی باعربان تقرب جوئی وهمان شب دختر باتو درخصوص پسر کرمانی مجادله نمود وتو اصرار داشتی که اورا باوی هم بستر سازی

احدی از حاضرین باقی نماند حتی خالدبن برمك مکر اینکه از اطلاع ابومسلم براین تفاصیل باوجود اشتغال بمهام دولتی مدهوش کردیدند وهمی بیکدیکر نظر میکردند ودهقان نزدیك بود از ترس بمیرد وخون درعروقش منجمد کردیده دوست داشت که زمین دهان بکشاید واورا درآن لحظه فرو برد و پاسخ دادن نتوانست . لحظه سکوت برآن مجلس مستولی کردیده همکی آرام و بی حرکت بودند واکر یکی را سرفه عارض میشد خودرا نکاه میداشت وآب دهان فرو میبرد . بعد ازآن ابومسلم سکوت را شکسته نقیبان را مخاطب ساخت و کفت : هان رای شما درباب این خراسانی چه باشد که او وصیت امام را در تمام کردن عرب شنیده باوصف این عربان را یاری کرده باایشان خویشاوندی پیوسته . وباز

همیکوید که ما را نصرت مینماید

احدی از نقیبان کلمهٔ پاسخ نداد چه همه میدانستند که با ایشان مشورت نمینماید بلکه مقصودش تهدید دهقان است و بعد از ان باو گفت : پس در این صورت تو وصیت امام را پاس نداشتی و بجای اینکه خراسانیان را نصرت نمائی عرب را یاری کردی که دشمنان ما هستند اما از برای من جز محافظت آن وصیت امکان ندارد بخصوص فقره آخر آن وصیت . آیا او را میدانی ؟

همکی مراد ابومسلم را در یافتند حتی خود دهقان . و فهمیدند که اشاره او باین کلام است (در باره هر کس شك نمائی بقتلش رسان) دهقان نکاهی ازروی استغاثه و التجا بابو مسلم نمود . و ابومسلم گفت : اطاعت فرمان امام ازاطاعت همه کس لازم تر است و امام مرا حکم نموده تا در باره هر کس شك نمایم بقتلش رسانم . و دیر زمانی است در باره تو بشك اندرم پس چاره بجز کشتنت ندارم . بعد از آن بجانب در نکریست و چهار نفر بدرون آمدند که هر یك را جامه از چرم تا زیر زانو در بر بود و قطرات خون بر روی چرم هویدا بود و کمر بندی از چرم بر کمر بسته شمشیری بدان آویخته بود و کلاهی دو شقه که آثار خون در آن بود برسر نهاده . چون آن چهار نفر داخل شدند دهقان در یافت که ایشان جلادانند و شنید که ابو مسلم با ایشان میکوید . این خیانت کار را بخوارزم فرستید ...

دهقان دانست که امر بقتل او نمود و بر خواسته بر روی پا های ابو مسلم در افتاد و همی تضرع نموده توسل جست و بکریست و کفت : ای مولای از کناه من در کذر و هرچه دارم تقدیم مینمایم . ابومسلم بسقف اطاق نظر دوخته با صدای ضعیف کفت : هرچه داری از آن ما میباشد خواه زنده بمانی و خواه کشته کردی . دهقان چون دید که ابو مسلم کوش بسخن او نمیدهد بجانب خالدبن برمك رفته بر روی پاهای او در افتاد و اورا بشفاعت برانگیخت.

خالدرا برحال او دل بسوخت . و احدی جز او یارای سخن گفتن در حضرت ابومسلم نداشت . پس بر خواست آهسته در گوشش گفت . ابو مسلم گفت : اکنون قتل او را بتاخیر افکندیم بزندانش برید تا در کارش نظر کنیم

آن چهار تن پیش آمده دهقان را در جلو انداخته بردند تا از در مخفی باطاق تاریکی برده در آنجا محبوسش نمودند و احدی را بدو راه نبود

فصل پنجاهم

شفاعت

اما گلنار خاتون در قصر آن دهقان در جوار دار الاماره فرود آمدو بنزدیکی حبیب خویش مأنوس گردید . وصاحب قصر اورا در حرم سرای خودمنزل داده نهایت احترام و مهربانی را از ایشان بدید بخصوص از دهقانه صاحب منزل کهاورا و مادرش را می شناخت . ولی گلنار خاتون بهاحدی انس نمیگرفت زیرا کهخاطرش به ابومسلم مشغول بود که آیا در میان او و پدرش درباب وی چه گفتگو شود و همی در پی فرصت میگشت تا باریحانه خلوت نماید و در مطالب مهمه خودش با او صحبت بدارد تا پدرش از دیدن ابومسلم باز آید تا هنگام ظهر گردید اهل خانه منتظر آمدن دهقان بودند که باوغـذا صرف نمایند چون آمدنش دیر شد گمان نمودند برسر خوان امـیر غذا صرف نموده . و خود غذا صرف نمودند . ولی گلنار بسیازبهراو پریشانبودنه بجهة ترس برجانش چه اینمعنی بخاطرش نمیگذشت بلکه دوست داشت بداند که در میان پدرش باابومسلم چه گذشته :

گلنار خاتون بقیه اروز راچنان گذرانید که گفتی برسر آتش مـکان دارد و ریحانه اورا وعده و نوید همیداد تا شب در رسید . گلنار خاتون اهالی آن قصر را در انقلاب بدید که با یکدیگر بسر گوشی سخن همی گویند و چون بدو رسند باو بهمراهی و نیکو کاری رفتار همی نمایند . گلنار را ازاین خطاب مرطاا

مشغول گردید و باریحانه گفتگو نمود او گفت من نیز حال ایشان را دیگر گون همی بینم گلنار خاتون گفت : ناچار پدرم را امری رخ داده

هنوز کلام گلنار تمام نشده بعضی از خدم بیامدند و با گلنار خاتون گفتند یکی از خادمان شما بردر حرم سرای آمده مطلبی دارد . ریحانه از جای بر خواست و گلنار نیز در پیش روان گردید تا بردر رسیدند و صالح را در آنجا بدیدند که در چهره اش آثاریکه خوردن هویدا میباشد ـ ریحانه: چه خبر است ؟ صالح: مرابجائی برید که احدی سخن مرا نشنود بجز خود شما

ایشان اورا باطاقی خلوت برده در را بر بستند صالـح بر زمـین نشست گلنار خاتون را اضطراب افزون گردید قلبش بسرعت همی طپید تاصالح شروع بسخن نمود گفت : آیاشنیدهٔ کهامروز برپدرت درمجلس ابومسلم چه گذشت ؟ گلنار : ابداً

صالح انچه درمیان پدرش باابومسلم گذشته بود چنان شرح داد که گفتی در آنجا حاضر بوده تابدانجا رسید که ابومسـلم امر بقتل پدرش نمود . بدن گلنار بلرزید ورنگش ازروی برید ، بعد شفاعت خالد را دربارهٔ اوباز گفت که ابومسلم ازقتلش بالفعلدر گذشته حبسش نمود. چون گلنار این بشنیدغریب بشمردوخود رادرخواب گمان نمود و گفت : امربقتل پدر من‌نمود ! ازبهرچه ؟ صالح : ازبهر آنکه ترا بجهة پسر کرمانی زفاف نمود واورا که عرب بود بدامادی خود بر گزید . و آقای من دهقان اظهار همراهیعجم همی کند . وابومسـلم دربارهٔ هر کس شك نماید بقتلش رسـاند همچنانکه خود آگاهی

گلنار خاتون سـرزیر افکنده بعداز انبریحانه ملتفت گردید گفتی رای اورا همی طلبد واورا در حیرتی شدید بدید . پس بصالح نگریست و گفت : کنون وقت مردی و همت وفتوت میباشد واشك درچشمش گردید

صالح بربای خواست و گفت : من‌رهین امرتوهستم خاتون من آنچه من دانم .... وخاموش گردید . گلنار را اضطراب بر افزود و گفت : بر گوی چه

میدانی ؟ صالح : آنچه من میدانم کسی جز تو توسط تواند
سخن صالح با آنچه در خاطر کلنار بود موافق افتاد چه دیر زمانی بود که در آرزوی دیدار حبیب خویش بود ودر میان ایشان آنچه گذشت بگذشته بود و باهم سختی نگفته شکایتی نکرده بودند ولی کلنار معتقد بود که ابو مسلم او را دوست دارد

وخود در ابتدا که حکم حبس پدر را شنید عزم آن نمود که نزد ابو مسلم رفته درباب پدر باو گفتگو نماید زیرا که ناچار صحبت بگاه و شکایت کشیده میشود وخاطرش اطمینان یافته محبت او را دربارهٔ خود یقین مینمود . بعد از آنکه صالح این رأی را اظهار داشت خاطرش گشوده گردید و آثار خوشحالی در بشره اش هویدا گردیده بناگاه بدون اراده برخواست ـ صالح گفت : آیا هم اکنون میروی ؟ ـ کلنار : از اینکار ناچارم چه فرصت کوتاه است و بیم دارم که امیر پیش از فردا در قتل پدرم بشتابد

صالح : کاری نیکو همی کنی ومن خود از دربان از بهر اجازهٔ در آمدن گیرم چه باو آشنا شده ام و هم او بود که شرح مجلس امروز را بامن بگفت هر گاه میل داری برخیز معجر برسر افکن تا من رفته اجازت در آمدن بگیرم و باز آیم

کلنار باطاق زینت رفت که اهل قصر گیسوان خود را در آن شانه وزینت مینمودند و آرایشی ساده کرده بالاپوشی زربفت بردوش گرفت و شالی حاشیه دار برسر بپیچید ـ ریحانه گفت: من نیز همراهت بیایم خاتون

کلنار : نپندارم که آمدن تو مناسب باشد چه شاید ما را باهم اجازت در آمدن ندهند ومن همی خواهم بتنهائی باو سخن گویم

در این وقت صالح در آمد و گفت : برخیز خاتون من که امیر اجازه در آمدن بداده

کلنار از جای برخواست و قلبش بسرعت طپیده خون بر صورتش برآمد و در تاریکی شب با صالح روان گردید و از در قصر بیرون رفته گامی چند

برفت تا بر در دارالاماره رسید و چون بعمارت اندر شد صالح گفت : آگاه باش که در آمدن تو بر این امیر خالی از خطر نمیباشد پس بیقین بدان که هرگاه در تنگنائی درمانی ، من همچون عفریت اجنه حاضر گردیده نجاتت دهم ولیکن حذر نمای که مرا بنام ضحاك نخوانی

کلنار از این احتیاط صالح بترس اندر شد ولی خود را بشوقی که از ملاقات ابا مسلم حاصل کرده بود مشغول داشت چه این نخستین بار بود که او را در خلوت میدید با آنکه از عشق او در دل و جانش افروخته بود صالح او را بدر اطاق رسانیده بادربان اشاره نمود واو برخواسته از بهر او پرده بگرفت تا باطاق داخل شد . کلنار خاتون اطاقی بزرگ بدید که شمعدانها در بعضی جوانب او نهاده شمعها در آنها افروخته بود

و در صدر اطاق ابومسلم با جامهٔ امارت بروسادهٔ تکیه داده بود دربان پیشتر آمده در مقابلش ایستاده گفت : دختری که اجازت در آمدن بر امیر خواسته بود بیامده

ابومسلم : بیاید و حاجب را اشاره نمود تا بیرون شد . کلنار با گامی آهسته آمد چه پاهایش از شدت لرزیدن مساعدت نداشت که بسرعت راه رود و خود عجیبی نبود زیرا که مردان قوی بازو در حضرت ابومسلم از ترس میلرزیدند تا چه رسد بدخترکی مفتون که در راه رضای حبیب خود مشقت ها کشیده .

و هر دختری در نزد محبوب و عاشق خود لرزان باشد پس حال این دختر در مقابل محبوبی که همه کس از غضب او اندیشه دارند چگونه بوده ! ...

فصل پنجاه و یکم

صحبت

چنانکه گفتیم ابومسلم بروسادهٔ تکیه داده بود چون کلنار خاتون را بدید برخواسته بنشست و عمامه سیاه برسر وجبه سیاه دربرداشت پس با کلنار بزبان عربی گفت : بنی

خوش آمدی دهقانه خانم

کلنار خاتون بفارسی پاسخ داد: که من دهقانه نیستم بلکه کنیزکی از تو میباشم .

ابومسلم او را اشاره بنشستن نمود وکلنار بروسادهٔ در مقابل او نشسته خود را در خلوتی مطلق بدید باشخصی که دوستش دارد و معتقد است که او نیز وی را دوست دارد . پس حیا بارعشهٔ محبت براو غلبه نمود وبیاد پدر خود افتاد که بجهة خلاصی او آمده بود و منتظر کردید تاابومسلم چه کوید

ابومسلم پس از لمحهٔ کفت همی بینم که شما از عجم بجز زبان ایشانرا دوست ندارید اما در چیزهای دیکر عرب میباشید

کلنار در یافت که مقصود او همانستکه پدرش را بجهة آن غضب نموده پس چشم بسوی او برآورد ولی نتوانست در روی او تفرس نماید و چنان احساس نمود که تیری از چشمان او بدر آمده چشمش را آسیب کند واز حدقهٔ چشم او نوری رخشان همیدرخشد که چشم را خیره سازد پس نظر بر بساط افکنده کفت : چکونه ماعرب باشیم که جان ومال خود را در راه عجمان فدا ساختیم و کذشته از این اکر میخواستیم نمی توانستیم ابو مسلم کفت : تو نیز همی خواهی مرا بفریبی

چون کلنار این کلام او را بانغمهٔ جفا ودرشتی بشنید او را جز آن دید که ضحاك باوی کفته بود که اورا دوست دارد ولی این معنی‌را حمل برشدت غضب او نسبت باپدرش نموده کفت : هر کز خدای نخواسته باشد اکر بخواهم ترا بفریبم چه تو کسی نیستی که فریب خوری زیراکه اعماق دلها را باچشمان خود همی شکافی و اسرار غامض را باهوش خودت آشکار نمائی پس دخترکی حقیر هم چون من چکونه یارای آن دارد که تو را فریب دهد ولی من واقع امر را باتو همی کویم

ابومسلم سخن او را قطع نموده کفت : واقع امر آنستکه پدرت مارامیفریفت

و با ما اظهار تقرب و نصرت می‌نمود در حالتیکه باپسر کرمانی کفتکوی خویش آوندی داشتند و دختر خود را از بهر او زفاف نمود . آیا این معنی را منکر می‌باشی

کلنار نتوانست این سخن را انکار کند پس بهتر آن دید که از درمهربانی عاشقانه در آید پس کفت : شکی نیست که پدرم درباب زفاف من از بهر آن عرب مرتکب خطائی بزرك شد . و اکر حال دل مرا می‌دانست . . . . . (این بکفت و آه کشید) هر کز راضی باین زفاف نمیشد . و باوصف این آن عرب بیچاره از آرزو های خود چیزی بجز نومیدی نیافت

ابو مسلم : همین بس است که پدرت ما را فریب داد و در خصوص او بشك اندر شدیم و برحسب وصیت امام صاحب این دعوت قتل او بر ما روا است

کلنار فریاد بر آورد که: بخشایش ای آقای من . پدرم را ببخش اکر چه کناهش بزرك است ... از او در کذر زیرا که این خویشاوندی سبب کردید که کار عرب بواسطه کشته شدن امیر ایشان زودتر انجام یافت . و خود کرفتم پدرم ابومسلم را دوست نداشت . در عوض آن در این دل (واشاره بسینه خود کرد) از محبت ابومسلم چندان باشد که اکر بر یك قبیله قسمت نمایند همکی عاشق شیدا شوند . .

کلنار بعد از کفتن این کلام ملتفت کردید که زیاده از لزوم پیش رفته و شتاب نموده ولی دیکر صبر نداشت و همی خواست از ما فی‌الضمیر او آکاه کردد تا خاطرش اطمینان یابد

اما ابو مسلم چون اظهار عشق او را باین آشکاری بشنید غریب شمرد ولی چشم از آن بوشید کفت : همانا شکر کذار محبت تو هستم دهقانه خاتون و خدمتی که در خیر خواهی خراسانیان نمودی انکار ندارم . جز آنکه این معنی پدرت را از کناه خودش بری نخواهد نمود

کلنار جواب خنك او را بر خطاب کرم خود غریب شمرده کفت : آیا با وجود جانسپاری من در راه عشق تو باز نام کناه پدرم را میبری ؟

ابامسلم : مکوی عشق تو بلکه بکوی عشق دعوت نو و مصلحت خراسان

کلنار تبری اورا ازعشق باین اندازه بیشترغریب شمرد و در یافت که او درراهی دیکر و وی براه‌دیکر همی باشد؛پس کفت: نه بلکه در راه عشق‌خودت‌ایها‌الامیر

ابا مسلم : من نمیدانم باعث این عشق چیست و عشق ناچار بزنا شوئی منتهی کردد و مرا بزنان حاجتی نیست بلکه زناشوئی را نوعی از دیوانکی شناسم و با وصف این یك زن کرفته ام و انسانرا بس است که در عمر خویش یکباردیوانه شود و این معنی را بدان کلنار خانون که اکر من بزنان می پرداختم نمیتوانستم بدین دعوت که قیام نموده ام موفق شوم

کلنار سخن او را همی شنید و نزدیك بود قلبش از غیظ بشکافد ولی خود داری نموده با صدای لرزان کفت : آیا پیش از این مرا دوست نمیداشتی ؟

ابامسلم : ابدآ نه‌ترا دوست داشتم‌و نه زن دیکر را ونه میل دارم کسی‌را دوست بدارم

کلنار : آیا تو بار-ول من نکفتی که مرا دوست داری ووعدهٔ وصالرا بعد از فراغت از جنك بنهادی

ابامسلم: چنان دانم آن‌مضحکه منافق رامیکوئی که من درپاداش خیانت‌بقتلش رسانیدم آیا سخن اورا باور کردی ؟ — کلنار سفارش ضحاك را بخاطر آورد که نمی خواهد احدی بداند اوزنده میباشد و لاجرم خاموش کردید ولی او را راستکوی میدانست چه پیش از این امتحانش نموده غیرت و جانسپاری اورا درراه خدمت خویش آزموده بود . و غدر و بیوفائی ابومسلم را یقین نمود که ضحاك را واورا در راه مقاصد خویش کار فرموده تا پسر کرمانی را بقتل رسانید و بعد از آن ضحاك را نیز کشتن خواست و بیم نمود که اکر بااو مجادله نماید بخشم اندر شود وفرمان قتلش در دهد چه کشتن در نزد او بسی سهل بود

پس عقل خویش را جمع نمود و خواست با ملاطفت و ملایمت پدر خود را نجات دهد و کفت : ایها الامیر بخشم اندر مشو که من ترا از بهر زنا شوئی دوست نداشتم بلکه صفات نیکو و مناقب تورا خواستم ...

ابومسلم دریافت که اورا فریب می دهد پس او نیز قصد فریب وی‌نموده کفت : من هم صفات حسنه ترا دوست دارم و شکر کذار غیرت و یاری تو هستم

کلنار چون این برده باری را از او دید یقین نمود که دوستش ندارد اندك اندك دوستیش بدشمنی منقلب کردید ولی چاره نداشت که‌اورا برسر‌رحم آورد تا پدرش نجات یابد پس کفت : چون چنین است خواهش دارم کناه پدرم را بمن ببخشی و ازاو در کذشته‌امانش دهی — ابا مسلم : کناه پدرت بخشیدنی نیست زیرا که خیانت نموده

کلنار : کرفتم که خیانت نموده این خیانت اورا مقابل خیانت من بکذار که شوی خودم پسر کرمانی را درراه یاری تو کشتم ...

ابامسلم : تو او را در راه دعوت من نکشتی بلکه بامید زناشوئی من بودی

کلنار : آیا این هم در نزد شما کناه شمرده میشود ، و در هر حال من‌شمارا در قتل شوی خودم مساعدت نمودم آیااین قدر پاداش ندارم که از کناه پدرم در کذری ؟

ابامسلم : تواین‌معنی را برای خودت فضیلتی میدانی و حال آنکه کذشته از فضیلت خیانت می باشد . و بعد از آن توقع داری من ترا تزویج نمایم و خود از کجا مطمئن باشم که مرا نیزبقتل نرسانی . امادرباب پدرت . بیفایده رنجه مشو که اکر در خیال عفو او هم بودم دیکر راهی بدان نمیباشد و کار از کار کذشته است .

کلنار از جای برخواست و در مقابلش زانو زده خواست پایش را ببوسد و اشك ریخته کفت : تورا بحق امام ابراهیم صاحب این دعوت سو کند همی‌دهم

که پدرم را به بخشی چه بعداز آنکه تو بامن جفا نمائی مرا جز او کفیلی و صاحبی نباشد . این سخن همی گفت و صدایش بریده همی‌شد و اشك از دیده همی ریخت

ابومسلم او را بادست عقب نموده روی بر گردانید و گفت : باتو گفتم که کار از کار گذشته و راهی بزندگانی پدرت باقی نمانده ـ گلنار رم نموده باز پس رفت و گفت: مقصودت چیست ؟ . چگونه راهی بزندگانی او باقی نمانده !... آیا اورا بکشتی ؟

ابامسلم : آری ـ گلنار بانگ بر آورده گفت : نه . نه او را نکشتهٔ چه خودت گفتی تا فردا در کارش نظر کنی . ترا بخدای با من راست بگوی و بر جوانی من رحم آورده پدرم را زنده بگذار . که من بیچاره ام . و بگریه اندر شد تا نزدیك بود غش کند

تمام این الحاح و زاری ابداً تغییری در دل این مرد سخت نداد و او را جوابی نگفت جز اینکه گفت کار از کار گذشته ... و اگر باور نداری پدرت را بعیان با تو بنمایم . بعد از آن صفیری بر آورده . و غلامی داخل گردید گفت : هم اکنون دهقان را نزد من آور

چون گلنار این سخن بشنید اندکی امیدوار گردیده منتظر بنشست و نگریست که غلام باطاقی تاریك درون رفته پس از لحظهٔ باز آمد و طبقی با رو پوش در دست داشت در مقابل او نهاد . ابومسلم روپوش از روی آن گرفت و گلنار سر پدر خود را بریده در طبق بدید که خون در اطراف ان خشکیده ریش و سبیلش بخون آلوده موی سرش بهم چسبیده و چشمانش همچنان باز مانده و اتفاقاً مقابل او واقع شده بود گفتی بر او همی نگرد . چون چشم گلنار بر او افتاد بی اختیار فریاد زد : آه پدرجان و هوش از سرش رفته نمی فهمید چه میگوید . و با ابامسلم خطاب نموده و گفت : ظالم او را کشتی وا ویلاه . پدر جان ... و بگریه در آمد آن اطاق را از صدای گریه و نوحه پر ساخت

ابومسلم : خاموش باش و گرنه ترا نیز بخوارزم فرستم

گلنار دانست که او را بقتل تهدید همی نماید ولی از فرط اندوه و محنت باکی از مرگ نداشت . و گفت : مرا بهر جا خواهی فرست . که بعد از بیوفائی دوست و کشته شدن پدر زندگی را در نزد من قیمتی نمیباشد . و دو باره باصدای بلند بگریه در آمد

ابومسلم بانگ بر آورد و دربان بدرون آمده گفت : این دختررا بزندان زنان ببر که اگر از کشتنش ننگ نداشتم هم اکنون بقتلش میرسانیدم

فصل پنجاه و دویم

فرار

گلنار بادربان بیرون آمد و همی فریاد میزد پدرجان و میگریست تا بدر اطاق رسید دربان آهسته گفت : خاتون من بیم مدار باکی بر تو نیست . گلنار شناخت که صدای صالح است و نظر نموده دید جامهٔ دربان دربر نموده و بدین حیلت بدانجا راه یافته تدبیر او را بی غرض شمرد ولی همچنان خیالش در امر پدر مشغول بود و صورت و سر خون آلود او در مقابل چشمش بود چون از در بیرون رفتند گلنار در دهلیز سیاهی بدید و صالح خم گردید آن را از زمین برداشت چون نگریست جامه خود اورا بدید و آنهارا بسرعت در گلنار پوشانیده کلاه بر سرش نهاد و از دهلیزی که احدی در آن نبود بگذشتند تا بدر خارج رسیدند و احدی از قراولان متعرض ایشان نگردیدند چه ایشان او دربان و یکی از خادمان پنداشتند

چون از دارالاماره بیرون آمدند صالح اورا در کوچه های تنگی که کمتر کسی از آنها عبور مینمود گذرانیده بکاروانسرائی نزدیك دروازه شهر رسیدند که صالح آرامیش ساخت و در حجره که بابله بدان بر میشدند منزل نموده در بین راه تا آنجا هیچکدام کلمهٔ بزبان نیاوردند

چون در آن حجره آرام یافتند صالح شروع نموده او را تسلی داد و گفت : آیا

من باتو نگفتم این مرد خیانت کار وبیوفا میباشد ؟ . وهم اکنون میشنیدم که عشق خود را درباره تو انکار میکرد وحال آنکه خودش بامن اظهار داشته بود که مفتون جمال تست ولی من از کجا میتوانستم دروغ اورا واندانم که صاحب حکم وشمشیر است ورحم وشفقت وعهد وپیمانی ندارد . وخود نمیدانستم این اظهار عشق را از خدعه وتزویر مینماید تامارا درقتل آن بیچاره کارفرماید وبعد از آن مارا نیز بقتل رساند چه آن شخصی که بجهة قتل پسر کرمانی بامن همراه کرد سپرده بود که مرا نیز سم بنوشاند واو نیز همچنان کرد ولی قضا وقدر بامن مساعدت نمود وفوراً مرا قی عارض شد و گرنه اکنون درجزو مردگان محسوب بودم واوالان معتقد است که من مرده‌ام وهم امشب باتو میگفت وباوصف این مراکمان آن بود که در مقام آزار تو وآقایم دهقان برآید واگر میدانستم نمیگذاشتم تو نزد اوروی . اگرچه درآن وقت تو گوش بحرف من نمیدادی ومحبت او دردلت جای گرفته اورا نیز باخودت دوست میدانستی ولی من ازاو بیمناک شده بودم و احتیاطاً بتهیه لوازم فرار پرداختم . بدین سان که دربان رابفریفتم واورا مست نموده جامه اش ازبر کنده درخویش پوشیدم وخود رابشکل او آراستم تابتوانم تراانجات دهم وسپاس خدارا که موفق شدم

کلنار کلام اورا میشنید واز غرایبی که آنشب دیده خودرا درخواب می‌پنداشت چه سر پدر خود را آغشته بخون درطبق دیده بود . وازحبیب خویش جفاشنیده امیدش ازعشق بریده آرزوهایش بیادفنا رفته پس غرقه تاملات گردید وصالح در مقابلش نشسته بود . بعد از آن گفت :

اگر اجازت دهی رفته ریحانه را بیاورم کلنار ملتفت حال خود گردیده گفت : برو خدایت حفظ نماید . . . گفت : جبه وکلاه مرا بامن ده

کلنار آنهارا بدر آورد وصالح دربر نموده گفت : در این حجره بپای و بیرون مشو تامن باز آیم – وبیرون آمده در را ببست

کلنار خاتون درآن حجره محقر تنها بنشست و باطراف خویش ملتفت گردیده

چیزی بجز دیوارهای خشک ندید که طاقچه های چوبی در آن قرار داده بودند وحصیری کهنه برزمین افکنده فرشی چرکین برروی او بود . وعلی الاجمال مکانی موحش بنظر میامد . وضعف نور چراغی که درآنجا بود بروحشت آن افزوده . کلنار قصر پدر خودرا بازینتها واثاث ونعمتها که درآن بود بخاطر آورد وقصرهای آرزو که بنا کرده بود یاد نمود که چگونه آن نعمتها و قصرها در ساعتی از دستش بدر شد وخراب گردید . پدرش کشته شد وحبیبش خیانت نمود وخودش سرگشته وحیران فرار نموده قرارگاه خود را نمیداند : و چون در اسباب این بدبختی فکر نمود چیزی بجز ابومسلم بنظرش نیامد ومحبتی که از او در دل داشت تصور نمود که چگونه باجفا مقابل ساخت واول پدرش را کشته بعد اورا تهدید بقتل نمود . پس محبت او بعداوت شدید مبدل شد وتصور ابومسلم کردن نمیتوانست . وخود در اینگونه احوال عادت براین باشد که چون عاشق از حبیب خویش بیوفائی یاخیانت بیند محبتش ببغض شدید منقلب گردد و بیش از همه کس اورا دشمن دارد . تاچه رسد بکلنار که حبیبش اورا رانده و بااوخیانت نموده پدرش را کشته بود اگرچه درحقیقت ابومسلم بیوفائی نکرده بود زیرا که با او عهدی نبسته اظهار عشقی ننموده بود . ولی کلنار بنا برشهادت ضحاک اورادوست خویش می‌پنداشت . اگرچه ما ابومسلم را از شدت وقساوت بری نمیدانیم وشاید عذرش این بوده که زنانرا دوست نداشته زناشوئی را جنون میدانسته وخبری از عشق وحال دل عاشقان دردلش نبوده اما این صفت بیخبری از عشق سبب خدای را در مردمان کم است چه عشق است که اخلاقرا تربیت وطبیعت‌را لطیف سازد ومحبت ورقت در دل پدید آورد و گرنه مردمان یکدیگر را می خورند و کسی که عشق نداشته باشد رحم و شفقت ندارد و ضعیفان بسبب تسلط قوه حیوانی ضایع شوند . ولی صفت بی عشقی وبیرحمی در دلاوران وسپاهیان ستوده میباشد بخصوص در آن عصر که عصر شدت و سختی و بیرحمی بوده

وابومسلم در اعلی درجات این صفات بود . وباکی از کشتن برادر یا پدر خود نداشت وچون دانست که دهقان با او از در صدق نیست فورا به قتلش مبادرت نمود تاازخیانت او ایمن گردد . وهرگاه دلی باعبث دردرون ابومسلم بود گوشش از شنیدن استغاثه گلنار کر نمیشد و در مقابل عشق و محبت او سر پدرش را بر او عرضه نمینمود

گلنار خاتون در اینگونه خیالات زمانی گذرانیده خود را فراموش کرده بود و بعد ملتفت تنهائی خود ،در آن حجره گردید که بجز صدای شیههٔ اسبان و بر زمین کوفتن سم آنها صدائی‌نمی شنید وبوی چاپاریان و سرگین بر هر عطری غلبه‌داشت و بوی کاروانسرا در کثافت وعفونت معروف است. گلنار خاتون خانهٔ پدر را بیاد آورده بعد کشته شدن او را بخاطر گذرانید و اندوه بر او غالب گردیده بگریه باز گشت که چیزی بجز گریه از بهر تسکین اندوه خود ندید پس به گریست تا جامه اش از اشك تر شد وحذر مینمود که صدایش بلند شودو کسی شنیده بنزد او آیدواو بر این صورت تنها بود

کار بر گلنار بزرك شد و مصیبت بزرك در ساعتی که واقع شود بنظر مختصر آید و چون روشن گردد بزرگی انرا ملتفت شود وبعد از آنکه شکیبائیش بطول انجامد مصیبت را کوچك شمرد تا بر طرف گردد و همچنین گلنار در اول وهله بزرگی مصیبت را بنظر نیاورد و چون تنها ماند و عنان تصورها نمود حقیقت در نزد او روشن گردید و بزرگی امر را دریافت و سبب عمدهٔ این مصیبت ابو مسلم بود و تا این ساعت چون او را بخاطر میگذرانید از بقیه آن عشق صادق فی‌الجمله میلی در خود میدید ولی این میل طولی نمیکشید و همچون چشم برهم زدن زایل گردیده‌درعوض‌از غضب‌وانتقام‌میامد

فصل پنجاه وسوم

یکه‌خوردن

گلنار از این خیالات خسته شد و خود از اثر آن صدمه خسته بود

پس خواب بر او غلبه نموده اندکی بخواب رفت و در اثنای آن خوابی طولانی دیده ابو مسلم را در صورت حبیب همچون بار اول که در خانه پدرش دیده بود بدید که با او همراهی و ملاطفت مینماید و گلنار از او گله وشکایت همی کند و در بین ملاطفت او جفای وی و کشتن پدرش را بخاطر آورد و آنرا خیال خواب پنداشت که اکنون بیدار شده و حبیب خودرا بسردوستی دیده ولی دیری نگذشت که از خواب انگیخته گردید و خواب خود را بیداری و بیداری را خواب بدید ولی سایهٔ ابومسلم همچنان بصورت حبیب در مقابل چشمش نقش بودو با او خطاب و عتاب میکرد وهمی گفت آیا شرط محبت این بود ای قسی‌القلب که پدرم را بکشی و عهدمرا بشکنی ومرا تهدید بقتل نمائی تا راضی شوم که بسلامت فرار نمایم

گلنار بر این صورت با خویش گفتگو مینمود ناگاه خش خش و صدای جانوری بگوشش رسید و چیزیرا دید که مانند تیر از مقابلش بگذشت گلنار ترسیده بی اختیار بر خواست و موشی بزرك را بدید که از سوراخی از زیر در بیرون آمده بسوراخی در زیر دیوار درون شد موی بر تن گلنار راست ایستاد و از نشستن بر آن حصیر بیم نمود چه از صدای برخواستن او موش بزرك دیگری که در زیر حصیر خفته بود رم‌نموده‌بنای دویدن گذاشت و حرکت او بروی حصیر صدای خش خش عظیمی داشت که گلنار را از خیالاتش مشغول داشت وتمامی همتش این بودکه موشها بدو آسیب نرسانند . و خیال کرد که از ان حجره بیرون رود ولی جراتنه نمود زیراکه احدیرا در ان کاروانسرا نمیشناخت و از دیر کردن صالح به تشویش اندر شده ترسید که دیر نمودن او را سببی خطرناك باشد ودنیا براو تنك گردید

ناکاه صدای سرفه صالح را در صحن کاروانسرا بشنید و قلبش ازخوش حالی طپیده مهیای ملاقات او کردید و کوش فرا داد که صدای پایشرا بر پله بشنود اما چیزی نشنید. بسی غریب شمرد و کمان نمود بعضی از ارواح یا اجنه ان سرفه را نمودند و بدنش لرزیده خون در عروقش منجمد شده و در جای خود ایستاده کوش فرا داده بود چند دقیقه بکذشت و جز صدای سم بزمین زدن چارپایان صدای دیکری نشنید . و پس از اندکی صدای سخن کفتنی شنید که شك ننمود صالح است و همی کوید توحاضر نمای تامن بیایم و بعد از ان صدای پایشرا برروی پله شنیده خاطرش اطمینان یافت و بسوی در شتافته بکشود و صالح را تنها بدید که اثاریکه خوردن برصورتش هویدا میباشد پرسید بسرریحانه چه شد ؟

صالح : درهمین‌جا میباشد زود بیا بیا از این شهر پیش‌از بستن‌دروازه ها بیرون شویم

و اینك اسبان در صحن‌کاروانسرا حاضر است و خود مشغول جست جوی جبه وکلاه دربان کردید وجامه خود را کنده انرا در پوشید و در جلو کلنار براه افتاد

کلنار نیز در پی او از پله سرازیر کردید و از شدت یکه خوردن‌دامنش بپای می‌پیچید کذشته از اینکه پله ها نیز مخروبه و بی ترتیب بود . چون به صحن کاروانسرا رسیدند کلنار سه اسب زین کرده در انجا بدید وریحانه در پهلوی انها ایستاده بود

صالح کفت : براین‌اسب سوارشو خاتون‌من وریحانه نیزسوار کردیده خودش هم براسبی برآمد . وباصاحب کاروانسرا کفت: کسی‌را باما بفرست‌تا اسبها راباز ارد انکاه صالح مرکب‌را برانکیخته با کلنار کفت: خودت را بر‌پشت اسب‌محکم نکاهدار و ان شخص را سپرد که در پهلوی کلنار راه رود تااکر لازم شود

اورا مساعدت نماید

قافله براین‌صورت براه افتاد و همکی خاموش بودند و کلنار خود را شکیبا ساخته بود و سبب این عجله را نمیپرسید . و پس از اندکی بدروازه‌رسیدند و بر حسب عادت دروازه را بسته دیدند صالح پیش آمده مانند کسیکه تسلط وقدرتی‌داشته‌باشد‌بانك بر دروازه‌بان زد واو یکه خورده ازجای برجست صالح کفت : چرا دروازه تا حال بسته است مکر در خواب بودی که همین ساعت حکم کشودن دروازه ها رسید

دروازه بان چون اورا باجامهٔ دربان بدید که بااین جسارت سخن‌میکوید باور نموده ترسید که در نزد ابو مسلم شکایت نماید چه در حقیقت هنکام شام بجهة صرف طعام بمنزل حود رفته و بخاطرش نمیرسد که‌حکم کشودن دروازه خواهد آمد چون صالح تهدیدش نمود کمان کرد در اثنای غیبت او حکم رسیده و سختی سیاست ابو مسلم رامیدانست خواست معذرت بخواهد صالح‌کلامش را قطع نموده کفت :

اکنون بشتاب و دروازه را بکشای که مأموریت ما بسی تعجیلی است و وقت عذر شنیدن نداریم . دروازه بان شتافته دروازه را بکشود و هنوز باور نمیکردند بخارج شهر رسیده اند که اسبان را رانده صالح دلیل ایشان بود و شب تاریك بود ولی صالح تمامی آن راهها و کوه و صحرا و آباد و خراب آنجا را میشناخت چون مسافتی از مرو دور شدندصالح نزدیك کلنار آمده کفت : آیا خسته شدی ؟

کلنار : بلی خسته شدم ولی سبب این عجله را نفهمیدم ! ...

صالح : سبب این عجله راچون بقصر رسیم باتو بکویم . کلنار : کدام قصر

صالح : قصر اقایم دهقان که نزدیك آنجا هستم

کلنار را از نزدیکی خانهٔ پدر خاطر آرام یافت و پس از اندکی بقصر

رسیدند و صالح شتافته دررا کوفت و دربانرا خوانده کفت : دهقانه بیامد . دربان یکه خورده باور ننمود تاصدای کلنار را شنید و در را کشوده بااسبان درون رفتند و درباغ پیاده شده صالح کیسهٔ از جیب بدر آورد و آن شخص همراه را طلبید بدو داد و امر بباز کشتن نمود آن شخص یکی از اسبان را سوار شده دو اسب دیکر را یدك بکشید و بجانب مرو باز کشت

اهالی قصر همه در خواب بودند و کلنار خاتون دربانرا امر نمود که احدی را بیدار نسازد

و خودش باریحانه و صالح باطاق پدرش در آمدند و کلنار بجهة فهمیدن خبر بیقرار بود چون در اطاق بنشستند کلنار کفت : بر کوی صالح که مرا پریشان کردی .

صالح : آنچه خواهی شنید بزرکتر از اینهاست ... و مارا سزاوار نیست در اینجا بمانیم پس اجازت ده تا بکویم از اصطبل پدرت اسب حاضر نمایند که بزودی سفر نمائیم - کلنار : چنان کن - صالح آمد و خود اصطبل را میدانست پس مهتررا از خواب بر انکیخت و امر نمود تا سه راس اسب چابك سیر راهوار زین نمایند و خود باطاق بر کشت کلنار وریحانه درانتظارش آرام نداشتند چون داخل شد برسر پا نشسته کفت : بدان خاتون من که چون بجهة آوردن ریحانه برفتم از در دارالاماره کذشتم و مردمان را در آشوب و ولوله بدیدم و دانستم که ابو مسلم از فرار تو آکاه کردیده و فرموده تادر کوشه و کنار دار الاماره بجستجوی تو بر آیند و چون اثری نیافته امر نموده دروازه بانان مردمان را از عبور و مرور مانع شوند مکر کسیرا که بشناسند یا حکمی همراه داشته باشد

من چون چنین شنیدم بجانب قصر دهقان که منزل شما بود شتافتم و ریحانه را خوانده از پس کوچه ها بیاوردم تابکاروانسرا رسیدم ونخست سرفه

نمودم تااز آمدن من آکاه کردی و صاحب کاروانسرا را کفتم اسب حاضر نماید چنانکه بدیدی

کلنار اززیرکی و غیرت او تعجب نموده کفت : از این قصر چرا باین عجله باید برویم ؟ - صالح : سبب آنست خاتون من که ابومسلم دربامداد کس فرستد که این قصر را باهر کس و هرچه در آن باشد ضبط نمایند چه من خودم ازاو شنیدم که میکفت هرچه دهقان دارد از آن من است بخصوص چون فهمید که تو در مرو نیستی ناچار در این قصر بجستجویت بر آیند . آیا میتوانی در مقابل او بایستی که صاحب سلطنت است و رحم و شفقتی ندارد ؟

کلنار را از این خبر مصیبت افزون کردید چه کمان میکرد که چون از دنیا مایوس کردد و در خانه پدر مقیم شود ایمن خواهد بود و همچون پادشاهان زندکی نماید و بایکی از دهقانان هم بستر کردیده کشته شدن پدر را فراموش کند چون کلام صالح بشنید از غصه کلو کیر شده بی اختیار بکریه در آمد و کفت :

آیا این ظالم را کشتن پدر و خیانت عهد من کفایت نکرده که اموال و خانه مارا نیز تصرف نماید این بکفت و سخت بکریست و ریحانه نیز باا و شریك شد

صالح : کریه ازبهر ما سودی ندارد خاتون من بلکه مصیبت را سخت تر کند و این اموال و اسباب قابل آن نباشد که پای بست آن شوی بخصوص بعد از رفتن صاحبش . بکذار ابومسلم هرچه خواهد بکند و خواهی دید که خداوند جزایش را داده .. و باذن خدای من انتقامی از او بکیرم که تمام این عذابها فراموشت شود

چون کلنار وعدهٔ انتقام بشنید آسوده خاطر کردید چه شخص داغدیده را هرکز جزبه انتقام دل خنك نشود و چون صالح ذکر انتقام شنید

خوشدل گردیده گفت : آیا از بهر کی انتقام خواهی جست ؟

صالح : انتقام از بهر تو و خودم میجویم . مگر بقتل من امر ننمود و اگر تقدیر آسمانی نبود من نیز باپسر کرمانی در یکساعت رفته بودم ولی خداوند مرا باقی گذاشت تا از بهر تو انتقام جویم

گلنار کلامش را بریده گفت : قضای آسمان ترا بجهة من حفظ نمود زیرا که اگر نبودی من نمیدانستم چه کنم ..... و اکنون تکلیف چیست ؟

صالح : پیش از همه‌چیز مارا لازم است که هر چه در این قصر از وزن سبك و از قیمت گران باشد با خود بر گیریم - گلنار خاتون بریحانه نگریسته گفت : او میداند

صالح باو گفت : مرا از جای پول نقد و مخزن جواهر وزرینه آگاه ساز و خودت نیز کمك نمای تا گرد آوریم

ریحانه برخواسته نگاهی بگلنار نمود گلنار گفت : چیزی از جواهرات و پول نقد باقی مگذار و لباس مرا فراموش مکن و هرچه بهتر دانی از جامها بر گیر و نیز کلید مخزن پدرم را از خازن بستان شاید چیزی در آن مانده باشد

ریحانه گفت : این اموال محتاج یکی دو چارپای بار کش است تا حملش نمایند

صالح : بهتر را میگویم دوراس استر بار کش بااسبان حاضر کند .

فصل پنجاه و چهارم

وسیله

ریحانه بیرون رفت و صالح با گلنار خاتون در اطاق ماندند صالح گفت : از تو همی خواهم خاتون من که صفات مردان داشته باشی وصفت زنانه رابدور افکنی که ما بکار بزرگی اقدام همی کنیم و در آن کار صبر و هوش لازم است پس اگر صبر بر زحمت نداری باانتقام را نمیخواهی از حالا مرا خبردمو بیهوده

زحمت مسافرت برخویش منه

گلنار : برفرض انتقام را هم نخواهم چه میتوانم کردمن که در این دیار اقامت کردن نتوانم . و چگونه انتقام از کسی نخواهم که اهل مال و مرا گرفته و مرا از خانه پدرم سر کشته و در بدر بیرون نموده وعهدم را خیانت کرده بکشتنم تهدید نموده . اگر تو خونی او هستی که در خیال قتل تو بوده و از او انتقام میجوئی من چگونه از او انتقام نجویم که پدرم را بقتل رسانیده وگمان مکن که خیانت عهد را صدمه کمتر از پدر کشتن ودردیتیمی باشد

و اگر من که دختری هستم ارادهٔ قتل او بنمایم مرا ملامتی نخواهدبود زیرا که او خودش آدم کشی‌را بمن بیاموخت و تو میدانی روزی که قتل پسر کرمانی را از من خواهش نمود چقدر تردید داشتم و این جریمه را بزرك میشمردم تابجهة طلب قرب او و راضی بارتکاب آن کار دیدم و او پاداش مرا باخیانت و بیوفائی بداد پس عجب نباشد اگر عاقبت زیان این مطلب بخودش رسد

صالح : هرگاه تو بر انتقام مصمم باشی من درآنچه گوئی مطیع امرتو هستم وخود گفتگو نمائیم تا از چه طریق رفتار کنیم . اما اکنون ناچار باید بدانم که از چه راه واجب است درآئیم زیرا که ما باشمشیر حریف این مرد نیستیم چه او قوی میباشد وبتدبیر وتزویر نیز باو درامدن نتوانیم که تدبیر و تزویر او از همه کس بیش است

پس ناچاریم که حیله درکار او نمائیم - گلنار کوتاهی دست خودرا در این خصوص دریافته آثار نومیدی درچهره اش پدید شد

صالح تبسم نموده گفت:نومید مباش خاتون من و مپندار من از ناچاری از تو سؤال مینمایم ولی میخواهم رأی تو را بدانم

خاطر کلنار خاتون کشوده کردیده کفت : من چه چاره ووسیله میدانم که پیش از این از خانه پدرم بیرون نرفته ام مکر همین بیرون شدن میشوم . پس هر چه ترا بخاطر میرسد تدبیر نما که من باتوهمراهم

صالح : من نیزاز دانشمندی و فرزانکی توهمین امید داشتم پس بدان خاتون من که ما را قدرت کین و کید ابو مسلم نباشد مکر در شام نزد بنی امیه که ایشان دشمنان سخت او هستند و انتقام ما را از او خواهند کرفت

کلنار : چکونه بنی امیه انتقام ما را خواهند کرفت ! آیا قشونی بجهه حمایت بر سر او مامور مینمایند . و برفرض قشون بفرستند از کجا فتح نمایند که او در شهر مرو متحصن میباشد

صالح : مقصودم آن نیست که قشون بجنك او فرستند . زیراهمچنانکه کفتی بجهه خاطر ما قشون کشی نخواهند نمود و اکر هم بکنند فیروزنکردند ولی من بنی امیه را راهنمائی به بیخ درخت نمایم که چون آن را بزنند درخت فرو افتد

کلنار مراد اورا فهمیده کفت : چه درخترا میکوئی

صالح : مقصودم صاحب این دعوت است که ابو مسلم و اصحابش به نام او خوانند

کلنار : کویا ابراهیم امام را میکوئی ـ

صالح : مقصودم همانست

کلنار . چکونه بدان درخت بیخ درخت راه یابی و او در کجامیباشد ؟

صالح : در نواحی شام در مکانی که جزاندکی ازمردمان کسی آنراندند ؟

کلنار : مکر تو آن مکان را میدانی کجاست ؟

صالح : بلی درزمین بلقای شام قریه ایست که (حمیه) نام دارد .

کلنار : امام برای چه بانجا آمده واصل حکایتش چیست ؟

صالح : وقت تنکست وموقع ذکر حکایت بتفصیل نمیباشد ولی بصور اختصار میکویم :

همانا چون پیغمبر خدای صلی‌الله علیه و آله از دنیا رحلت فرمودجانشین او ظاهراً معین نبود و اصحابش در خلافت اختلاف نمودند و ایشان دو طایفه بودندیکی مهاجرین . ودیکری انصار مهاجرین آنان بودند که پس از هجرت آن حضرت از شهر مکه بسبب ظلم اهل ان بمدینه ایشان نیز بدانجا هجرت نمودند . و انصار اهل شهر مدینه بودند که آن حضرت را بعد از آمدن مدینه نصرت فرمودند .و پس از مجادله طولانی آراء بر آن متفق کردید که خلافت در مهاجرین باشد و یکی از ایشان متولی آن کردیده . بعداز او دیکری .و دیکری خلافت نمودند . وارث سلطنت را مانند عجم معتقد نبودند . ولی خانواده پیغمبر و نزدیکان اوخلافت را حق خودشان میدانستند و تولیت دیکران را غصب و ظلم میشمردند و نزدیکتر از تمامی خانواده پیمبر عمویش عباس و پسر عمش علی‌بن ابیطالب ع بودند . و بعد از آن‌سه خلیفه علی ع متولی خلافت شد ولی فرزندانش از آن محروم کردیدند و بنی امیه بالزور و عصبیت از دست ایشان بدر برده قریب صد سال نسل به نسل مالك آن شدندتا بمروان بن محمد رسید که اکنون ابو مسلم با او محاربه مینماید

و در اثنای این مدت اولاد علی ع و اولاد عباس در باز کردانیدن خلافت به خودشان سعیها نمودند و هر یك آنرا برای خود طلب میکرد و خود را سزاوار میدانست و اولاد علی ع که مطالبه خلافت مینمودند . دو طایفه می باشند یکطایفه نسل او از زنش فاطمه دختر پیمبر ص و طایفه دیکر از زنی دیکر

هستند که نام پسر آن زن محمد بن حنفیه است . و هر یك از این دو طایفه نیز خلافت را برای خود می‌طلبند

وپس چنان اتفاق افتاد که محمدبن حنفیه که کنیتش ابو هاشم است بدمشق شام بدیدن سلیمان بن عبد الملك اموی بیامد . و سلیمان از او قوت و فصاحت بدید و بیم نموده کسی را برگماشت تااو را در شیر سم بنوشانید و ابوهاشم نزدیکی وفات خود را احساس نموده ترسید پیش از آنکه خلافت‌را بیکی از کسان خودش وصیت نماید بمیرد چه هیچیك از ایشان باوی نبودند. پس در اثنای بازگشتن بمدینه بشهر (حمیه) در اراضی بلقـا رفت و بنی عباس در آنجا اقامت داشتند و در نهانی مردمان را ببیعت خود میخواندند و صاحب دعوت در آن روز محمدبن علی‌بن عبد الله بن عباس بود ابوهاشم در نزد او فرو آمد و خلافت را بدو وصیت نمود و جماعتی از شیعیان خودرا که همراهش بودند بدو سپردو بعد از آن وفات یافت پس محمدبن علی‌مذکور شروع نمود دعات باطراف فرستادن و بعد از زمانی وفات یافته اولاد بسیار بجای کذاشت و از آن جمله ابراهیم میباشد که امام مینامند و ابراهیم بعد از پدر بامر خلافت قیام نموده

دعات بسیار باطراف فرستاد بخصوص بخراسان که شیعیان انجا بیش از سایر جاها بدیشان اخلاص داشتید

کلنار کلامش را بریده کفت : مملکت خراسان چه اختصاصی بدیشان دارد

صالح : زیرا اهل شام و مصر میل و خاطرشان بابنی امیه است و زمام داران مملکت دراین دو نقطه هستند . حجاز دارای نفوس اندك بوده و قادر بردعوت برای خود نمی باشند واما اهل کوفه و بصره هم که بکلی طرف سوء ظن و نفرت اهل بیت اظهار واقع شده اند چه مکرر نسبت بانان خیانت کرده اند کذشته ازاین مردم خراسان خوب رفتار نکرده و آنانرا حقیر شمرده واز هیچ

نوع ظلم واعتساف درحق ایشان فرو کذاری نکرده وبعرایض وتظلمات ایشان کوش نمی دادند ومردم خرسان ازپیش برضد بنی امیه باآل علی ۴ بیعت کردند وابامسلم ازطرف امام ابراهیم سرداردعاة ونقباء دوازده کانه است واوبا هوش وسختی وقساوت خود شهر مرو را فتح نمود چنانکه بدیدی . وابومسلم چنان اظهار میدارد که بجهة اهل بیغمبر بیعت همی ستاند ومردمان با ابراهیم امام بنام اهل بیت بیعت مینمایند بدین امید که بنی عباس وبنی علی بنوبت خلافت کنند ولیکن مراکمان آنستکه بنی عباس درآن مستقل کردیده اولاد علی را باز محروم نمایند

خلاصه کلام آنکه مرکز این دایره ابراهیم امام است واوا کنون درقریه (حمیه) اقامت دارد ومروان بن‌محمد سلطان بنی‌امیه اینمعنی رانمیداند پس‌رای من آنستکه سعی نمائیم تااین سر براومکشوف کردد و کسی را فرستاده ابراهیم‌را باسانی بکیرند وچون اورا حبس نمایند یابقتل رساند تمام مساعی وزحمات ابامسلم هدر وبی‌فایده خواهد شد پس کار بنی امیه بالا خواهد کرفت و این بزرکترین انتقامی است ازابامسلم . . . »

همینکه کلنار سخنان صالح راشنید درخود احساس راضی نمود ورای‌اورا پسند کرده کفت : همانااین رای صوابی است . . وچکونه باید آنرا انجام داد ؟ . .

صالح : هرچه زودتر باید ازاین مکان بدر شویم وآنچه بوزن‌سبك وبه قیمت کران است باخود حمل نمائیم انکاه ابتداء بعراق سفر کرده وازانجا عازم شام کردیم ودر انجا مقصود را انجام دهیم .

کلنار : این قصور وباغات وعمارات را برای که بکذاریم ؟ . .

صالح : برای این ستمکر میکذاریم ... که امروز صاحب قدرت است ، ودر پی کرفتن جان ما میباشد هرکاه جان خودرا بدر بریم براو غلبه نموده ایم وقصر وباغ ودرخت اورا سودی ندارد وباذن خدای تدبیر هلاك اومینمائیم

فصل پنجاه و پنجم

کوچ

در بین آنکه کلنار باصالح مشغول صحبت بودند . ریحانه باشتاب آمد و کفت : تمامی لوازم سفر را آماده نمودم و زرینه الات را باپول و جامه حاضر کردم وچند بار کردیده محتاج چند راس استر است و خودمهتر را سفارش نمودم که استران با اسبان سواری مهیا نماید

صالح : بیا برویم خاتون من . . .

کلنار از جای برخواسته از اطاق بیرون شد و بباغ در آمده صدای شیههٔ اسبان بشنید و استرارا بدید که بار بسته اند . و تصور نمود از خانه که در آن متولد و تربیت کردیده و باعزت در میان کنیزان و خدمتکذاران مانند ملکه در مملکت خود بسر میبرده بیرون همی رود در حالیکه ترسان و کریزان میباشد و بدیار غربتی همی رود که تا کنون پای ننهاده و مشروعی عظیم در پیش دارد که مردان بزرگ از او قاصرند پس ضعف زنانه بر او غالب آمد و اشکش سرازیر کردید

صالح که مراقب حرکات او بود و از ضعف او بیم داشت چون این حالت را بدید روی بدو نموده کفت : مارا چاره جز شتاب نیست پیش از آنکه کسان این ستمکر برسند و همه مارا کرفته او بمقصود خود برسد و کوشش ما بباد فنا رود دو یاسه تن از خدمتکذاران خود اختیار نمای که بدیشان وثوق داشته باشی تا در خدمات و کار های دیکر باما باشند

کلنار خاتون چون این سخنان بشنید رفتن بر او آسان کردید که نجات یابدو با ریحانه فوراً کفت : کدام یك از خدمت کذاران را صلاح می دانی با خود ببریم ؟

ریحانه : سعید صقلابی که شخصی امین و باهوش است بجهة خدمت خودت و ابو العینین که اصلش از عراق است و آداب آن مملکت و راههای آن را بلدیت دارد نیز همراه می بریم که زرنك و امین است و اکر سیمی نیز خواهی سلیمان حلبی نیکو باشد که اصلش از شامست

کلنار رای اورا صواب شمرده کفت : این سه نفررا به زودی حاضر کن ریحانه درطلب ایشان برفت و کلنار درانتظار اوایستاده فکرمیکرد که عاقبت کار خود ش بکجابرسد وحال قصرچکونه شود . ودردل کفت اهالی این قصرهنوزخوش بخت میباشند چه نمیدانند که آقای ایشان را چه رسیده وناقرداچه خطرها آنها را تهدید مینمایند . بعداز آن بصالح نکریسته کفت : آیا رواست که اهل این قصر را در زیرخطر قتل واسیری بکذاریم وحال آنکه مارا معلوم است چه برسر ایشان خواهد آمد . آیا بهتر آن نیست که ایشان را از ماجری واقف سازیم شاید در فکر حذر و احتیاط باشند .

صالح : از این کار ناچاریم ولی بعد از آنکه بیرون رویم و جان و مال خودرا بدر بریم

کلنار دانست که تدبیری از او فوت نکردیده و خاموش ماند بعد از ان ریحانه با ان سه نوکر بیامدند . اما سعیدصقلابی اصلش از اسیران اسپانیول بود که موسی بن نصیر در سنه ۹۲ هجری فتح نمود وپسران و دختران بی‌شمار باسیری از ایشان بیاورد و این‌سعید در ان وقت پنجساله بود و در سهم بعضی ازسپاهیان در امد و سپاهی او را بیکی از برده فروشان که غلامان‌خواجه مفروخت بفروخت و او ویرا خصی نموده باسایرغلامان نکاهداشت و نامش سعید بنهاد بعد از آن او را بدهقان مرو فروختند و دیر زمانی در خانهٔ او اقامت نمود و با زبان عربی و فارسی تکلم مینمود و لغت شهر خود را فراموش نمود و بواسطهٔسفیدی اورا صقلابی مینامیدند . و او را قدی بلند باپاهای دراز و چشمهای کوچك بود

و صدایش شبیه صدای زنان بود و موی برصورت نداشت اما ابوالعینین بدین لقب نامیده شد زیرا چشمانی بزرگ و بر امده داشت و اصلش از نبطی های عراق بود که خودش از کوچکی بدون خریداری بخدمت دهقان در امده ولی خودرا از غلامان او میشمرد اما سلیمان حلبی را از بلاد حوالی حلب اورده بودند ولی اصلش حلبی نبود بلکه رومی بود که در بعضی جنگهای روم وعرب اسیر گردیده ومانند سایر اسیران فروخته شده و کسی از بهر او فدیه نداد تادر حوزه دهقان داخل گردیده و از غلامان او محسوب شد ودهقان از حسن خلق وجوانمردی او خوش داشت و ازادش نمود بعد از ان اورا مرخص نموده مخیر ساخت که بمملکت خود رود یادر نزد دهقان مانند فرزند او بماند و او ماندن را ترجیح داد زیرا که در ان مکان الفت یافته و نمیدانست کسان اورا چه برسر امده و دهقان او را بسی دوست داشت و وی مطمئن بود پس ریحانه در اختیار او راه پیموده بود و ایشان امده مهیای کوچ گردیدند بدون اینکه مقصد یامقصود را بدانند . و نزدیك طلوع فجر استران را بارنموده اسبها را بیاوردند و باشاره صالح سوار گردیده خود او پیش افتاد و بادربان و سایر خدمتگذاران قصر گفت : بعداز اندکی باز گردیم وایشان این حرکات را غریب میشمردند چه از کشته شدن دهقان و رفتار ابومسلم بکلی بیخبر بودند

قافله روان شد و تاریکی شب رو بفرار نهاده طلوع فجر بشارت رسیدن آفتاب را که سلطان روز است همی داد چون مقداری از ان مکان دور شدند صالح ایشان را نگاهداشته در گوشه خلوتی ایستادو گفت : آگاه باشید که ما در خدمت خاتون خود دهقانه بزیارت حج همی رویم ولیکن این مسافرت محرمانه میباشد و احدی نباید از آن واقف گردد پس هرگاه کسی در بین راه ازایشان بپرسد بگویند . ما از بلخ همی ائیم و می خواهیم بقافله که از این پیش بجانب حج رفته ملحق گردیم . و سفارش نمود که ابداً نام دهقان یادهقانه برزبان نیاورند

و سبب ان را پس از اندکی با ایشان خواهد گفت . بعد ازان بنزد دهقانه امده با او گفت : من بجانب قصر باز میگردم تاخدمتگذاران را از حقیقت واقعه اگاهی دهم شما در اینجا منتظر من باشید گلنار خاتون گفت : برو در پناه خداوند وهرچه خواهی بکن

صالح : یکی از چاکرانت را بامن همراه نمای که بر کلام من شهادت دهد

گلنار خاتون سعید صقلابی را فرمان نمود همراه او باشد و سعید ازحقیقت امر بیخبر بود و محض امتثال امر خاتون خود روان گردید صالح در بین راه شرح ماجری را آهسته باو بگفت و اورا سفارش نمود که در این خصوص یاریش نماید پس اسبها را بجانب قصر راندند و چون بدانجا رسیدند اهل قصر را در آشوب و ولوله دیدند که همه از خواب برآمده رفتن خاتون خود شان را بر این صورت بدانستند

صالح رئیس ایشان را خوانده بگوشه برد و تنها باو خبر داد که دهقان کشته گردید و بزودی ابومسلم کس فرستاده برآن قصر مستولی خواهد شد پس تو تدبیر کار را بنمای و نیز بدان که دهقان پیش از مردن تمامی غلامان و کنیزان خود را آزاد نموده قصر را باهرچه در آن هست بدیشان بخشیده و ملك حلال ایشان میباشد پس تو باید کار را بقسمی تدبیر نمائی که این ستمگر بر شما دست نیابد و باید شتاب کنی که وقت تنگ است وبزودی آمده شمارا میگیرند

رئیس خدمتگذاران پرسید : دهقانه کجا رفت ؟ — صالح گفت بنزد بعضی کسان خود بنیشابور رفت و مرا فرستاد که خبر آزادی غلامان و بخشیدن قصر را باشما برسانم و اینك نوکرش سعیداست که ازجانب او بنزد شما آمده است سعید پیش آمده شهادت بداد وکلام صالح راتاکید نمود که دهقانه او را باهالی قصر سفارش نیکوکاری نموده تابحکمت وحسن تدبیر ایشانرا ازاین مهلکه برهاند و در نیشابور بدو پیوندد وخود پس از چندروز درنشابور خواهد بود وپیش چاکران کلام

اورا تصدیق نموده مشغول تدبیر گردید

فصل پنجاه و ششم

سلیمان ابن کثیر

اما صالح باسعید بنزد دهقانه باز گشت که درانتظارش بودند و باشتاب راه پیمودند تا روز بنیمه رسید ومسافتی از مرو دور شدند پس بارهارا فرو آورده نزدیک چشمه آب درزیر سایه درختی خیمه برپا کردند وبجهته آسایش توقف نمودند صالح این فرصت راغنیمت شمرده بنزد دهقانه رفت وباو گفت : اکنون لازم است که نوکران مخصوص را از سرکار آگاهی دهیم واز سایر خدمه ازقبیل مهتران وغیره پوشیده داریم

گفت : هرآنچه خود دانی چنان کن که من نمیدانم چه کنم

صالح ازضعف او بیم نمودو گفت : ماهنوز دراول راه هستیم وترا دلتنگ همی بینم

کلنار : دلتنگ نیستم ولی ازهول آنچه دوشنبه دیده ام خود را در خواب مینگرم و خود خوابرا نچشیده ام

صالح : اکنون ماباایمنی اندریم چون خواهی بخسب و آسایش جوی زیراکه سفر ماطولانی است امامن بیدار هستم تاکار دیگر را تدبیر نمایم . . . .

کلنار : چه کاررا تدبیر نمائی ؟

صالح : نوکمان داری صالح غفلت دارد که فرصتی را در راه کار غنیمت شمارد . . . بعد از آن ریش خودرا خاریده کلاه را برسر اصلاح نمودو گفت : اکنون ماسعی داریم که تنه درخت را از بیخ ببریم ولی مرا تدبیری دیگر بخاطر رسیده که شاخه‌های درخت‌رابدان متفرق‌سازیم یعنی درمیان‌ابومسلم ونقیبانش‌جدائی‌افکنیم

کلنار : این چگونه است و مقصودت کدام نقیبان میباشد ؟

صالح : آیاسلیمان‌ابن کثیررا میشناسی ؟

کلنار : تو بامن گفتی که او بزرگ نقیبان ودراین دعوت از قدیمیان است

صالح : او قدیمی تر از ابومسلم است ولیکن او مردمانرا ببیعت اولاد علی بن ابیطالب دعوت مینمود و خود سردار این دعوت بود بعد از انکه صاحب دعوت علوی چنانکه بتو گفتم وفات یافت و دعوت به‌بنی عباس منتقل گردید امام ابراهیم ابومسلم را از جانب خویش بریاست فرستاد وبرسایر نقیبانش رئیس نمود از آنجمله سلیمان بن کثیر بود که پیری بزرگوار است وابومسلم‌جوان‌بود این معنی‌در آغاز بر سلیمان گران آمد و زیر دستی ابومسلم را قبول ننموده ولی بعد از آن بناچار بذیرفتار گردید ولی ابو مسلم صورت دعوت را تغییر داده بنام آل محمد ص دعوت نمود و این اسم مشتمل عباسیان و علویان هر دو میباشد زیراکه عباسیان ازنژاد عباس عموی پیمبرند و علویان اولاد پسر عمویش علی ع و آنچه من دانم ابومسلم این کار از آن کرد که مستعد تحمل دادن دعوت ببنی عباس گردد و سلیمان بن کثیر هرگز این معنی نخواهد بلکه او آل علی ع را فضیلت دهد که مقصود اصلی او این بوده و بدو فخر مینموده اکنون قصد آن دارم که نامه بسلیمان‌بن کثیر نوشته او را برحفظ بیعت آل علی ع برانگیزم و خیالات ابومسلم را باو اظهار دارم و عباراتی نویسم که در میان این دو تن کینه در افتد چه این دو تن پایه ومایهٔ این دعوت میباشند چون اتفاق ایشان مبدل بنفاق گردد از نظام بیفتد

کلنار از مواظبت صالح در این کار شگفت داشته قوابش و امیدهایش تازه گردید و افزونتر بدو تسلیم شد و گفت : برکت یابی هرچه میدانی بجای آر دیگر بعد از این مواظبت و اهتمام حاجتی باهتمام من نمیباشد وبیخوابی وخستگی در من سخت اثر نموده که عادت بدین وضع‌ها نیافته ام

صالح از جای برخواست و باریحانه خطاب نموده گفت : چنان دانم که تونیز خسته و خواب آلودی پس برخیز ودر گوشهٔ بخسب وخاتون را نیز بگذار راحت جوید که من نیزدر پی کارخود همی روم . این‌بگفت و بخلوت رفته کاغذی بامرکب حاضر نموده بدین‌مضمون نامه نوشت :

نامه ایست از دهقانی که نام خود را از ترس نمیبرد بسوی سلیمان بن کثیر اما بعد چند سال از این پیش تو بیامدی و مارا بیبعت اهل بیت پیغمبر دعوت نمودی که بعدالت و پرهیزکاری نزدیکتر میباشند و اهل بیت پیغمبر نیز باید باشند پس ترا اطاعت نموده باتو بیعت کردیم تا از ظلم بنی امیه خلاصی جوئیم که اموال ناحق از ما گیرند و غیر عرب را خار و حقیر میشمارند

پس خدایرا سپاس بگذاشتیم که بر دست تو پیر دانشمند با حکمت از این ظلم خلاص خواهیم شد

ولی اندکی نگذشت که کار را دیگر گونه دیدیم و تو با سایر نقیبان در قبضهٔ حکم کودکی در آمدید که اصل و نسب او معلوم نیست و او بر شما استیلا یافته بلندی جست و مارا گمان آن بود که اطاعت شما مر اورا از روی حکمت و حسن سیاست میباشد زیرا که در میان مسلمانان برتری بتقوی و علم است ولی بعد از آن دانستیم که این کودک از شما امتیازی ندارد جز بقوت و خونریزی و خود پسندی و همهٔ شمارا بجهت پیشرفت کار خودش کار فرماید و از کشتن هیچ کس باک ندارد تا تسلط یابد و مردمانرا برای غرض خویش همی کشد همچنانکه با کرمانی و پسرش کرد و همچنانکه دهقان مرورا بعد از آنهمه مالی که بذل نمود بقتل رسانید و خود گمان دارد که این کارهارا بامر امام همی کند و کدام امام است که بشك و خیال امر بقتل بندگان خدای نماید چه ما از این پیش همی دیدم که امامان در کشتن جانوری مؤاخذه و رسیدگی مینمودند پس بچه جهة امر به قتل مسلمانان نماید بلکه چگونه بزرگان مسلمانان که نصرت دین نموده بقتل رساند بخصوص دهقانان که عمده و اساس این حرکت هستند زیرا که مملکت خراسان درقبضهٔ ایشان است ایشان شمارا نصرت و دعوت شمارا تأیید نموده اند پس ازبهر چه این ظالم ایشانرا بی سبب بقتل رساند و هم اکنون سایر دهقان خراسان در زیر خطر قتل اندرند و من یکی از ایشانم که یارای ذکر نام خویش ندارم

بلکه هر کس این کودك را نصرت نماید در خطر میباشد حتی نقیبان که تو خود پیشتر و ایشانی و ناچار روزی بیاید که ترا نیز بقتل رساند چه از بهر کشتن محتاج چیزی نیست جز اینکه درباره کسی اندکی شك نماید و شك نیز بزودی در قلب انسان در آید و گناه این بزه کاری بر گردن هیچکس نیست جز تو که بدست خودت این بلا را برسر خودت و مردم خراسان آوردی تو رئیسی بودی که مردم را هدایت مینمودی و ببیعت خلیفهٔ میخواندی که به نیکو کاری امر نماید و اززشت کاری نهی فرماید و مسلمانان را نکشد و ستم ننماید اکنون خودت را بنده این کودك کردهٔ که گمان دارد امام او را امر نموده تا مسلمانان رابشك بکشد و همی بینم که شما همگی را بازی می دهد . و بعد از آنکه بیعت بنام اولاد علی ع بود باسم اهل بیت بطور اجمال قرار داده تا رفته رفته آنرا از بنی علی ببنی عباس منتقل سازد و صاحب و مولای خودش امام ابراهیم بدان مستقل گردد و سعی علویان و تقوای ایشان بباد فنا رود پس هر گاه عقلی و حمیتی در شما باقی مانده اینکار را دریابید تا بزرگتر از این نشود و بیعت را بصاحبان پرهیزکار خودش باز گردانید و آگاه باشید که هر گاه در فکر دریافت کار باشید تمام دهقانان خراسان و سایر عجمان یاوران شما خواهند بود پس از برای خدا ای پسر کثیر جلو کار را بگیر و بیعت را بصاحبش باز گردان و مسلمانان را از این آدم کشان نجات بخش که بشك آدمی را بقتل همی رسانند و مسلمان و یار و نقیب یا امام بجهة کشتن در نزد ایشان تفاوت ندارد و گرنه وبال آن عاید خودت خواهد شد و تو خود اولین کس باشی که گرفتار عقوبت گردی و مقصود من آن بود که تو و سایر نقیبان را بیدار سازم که بیهوده تسلیم این کودك آدم خوار نشوند والسلام

چون نامه را بپایان رسانید او را پیچیده در میان نی فارسی بنهاد و سر آن را بسته به خیمه خدمت گذاران رفت و سعید را ملاقات نمود که از خیمه دهقانه می آمد صالح او را بخواند و سعید ایستاد صالح پرسید : خاتون

در چه کار است ؟

کفت : از شدت خستکی غرقه خواب کردیده

صالح : بسیار خوب . مرا نامهٔ باشد که می خواهم بمرو فرستم . آیا تو بکسی از این همراهان اطمینان داری که گسیل سازیم وراز نکهدارد؟

کفت: مهتری لال داریم که بسی تیز هوش و امین است

صالح: لالی دراینکار سودمند است ولی کلیه لالها کر نیز میباشند هرکاه کر باشد ماچکونه مقصود ومطلب خود را بدو بفهمانیم ؟

کفت :برخلاف این لال کر نیست و میشنود ولی سخن کفتن نتواند و لالی بواسطهٔ کرفتکی زبان عارض او کردیده .

صالح : آیا امانتش را آزمودهٔ ؟ .. کفت امانت او را یقین دارم

صالح : در کجاست !

سعید یکی از مهترانرا آواز داد واو بیامد . صالح نکریست که شخصی کوتاه قد و کندم کون و فربه جسم است و آثار صحت و قوت بدن از کردی صورت و سطبری کردن و وسعت سینهٔ او هویدا . و تنش تا کمر از لباس عاری بود وموی بسیار بر سینه . و شانه اش رسته بازوان کرد فربه داشت و پاهایش نیز چنین بود و از لباس چیزی در بر نداشت جز تنبان کوتاهی که از کمر تابالای زانورا پوشیده بود چون سعید او را بخواند بیامد و باسر اشاره بنمود

صالح بااو کفت : آیامرو را میشناسی؟ باسر اشاره نمود که آری

کفت : ایا امیری که سلیمان بن کثیر نام دارد میشناسی؟

مهتر لال با دستها و انکشتان اشاره کرد از زمانی که ابومسلم در نزد دهقان فرود امد او راشناخته ام . و از وضع اشاره و قراین حال صالح را محقق داشت که او را بخوبی میشناسد

صالح : کفت این نی را بکیر و باشتاب بمرو رفته فوراً بدار الاماره در آی

که این شخص را در انجا خواهی یافت : و این نی را بدو داده بتعجیل باز کرد و اکر از تو چیزی بپرسد جواب نمیکوئی . و هرچه زود تر خود را نجات دهی و باز آئی بهتر است و مارا در همین جا یادر منزل بعد در انتظار خود خواهی یافت هم اکنون برمرکبی سوار کردیده روان شو

مهتر بخندید و اشاره بپاهای درشت خود نموده بادست و اشارهٔ فهمانید که پایم قوی‌تر از مرکب میباشد صالح دستی از روی دوستی و تمجید بر پشتش بزد و انکشتانش از عرق تن اوترشد

اما مهتر نی را بکرفت و باسر اشارهٔ نمود و باز کشته بجانب مرو بسرعت بشتافت کفتی اهوی صحرائی است و صالح و سعید بر او نظر مینمودند و از سرعت دویدن او شکفت داشتند تا از نظر ایشان پنهان کردید بعد از آن باز کشته بجهة آسایش بخیمه اندر شدند و صالح درون خیمه به پشت افتاده در مشروع خودفکر مینمود

فصل پنجاه و هفتم

ابو مسلمه خلال

افتاب بجانب عصر میل نموده بود و صالح فکر مینمود که ایشان هنوز به شهر مرو نزد یکند وممکن است ابو مسلم بدیشان دست یابد . و تصور نمود که ابو مسلم مکان ایشان را دانسته کس در پی ایشان فرستد بجه هوش این مردوقدرت عجیب او را بر کشف نهانیها میدانست و از سطوت او خبر داشت که اکربر ایشان ظفر یابد احدی از انها را باقی نکذارد و زهی نو میدی ولیکن خود را نیز عاجز دید که لاینقطع راه بپماید زیرا که کلثار خسته بود و از خستکی بخواب رفته پس عزم ان نمود که هروقت او از خواب براید کوچ نمایند اکر چه نیمه شب باشد و در اثنای این خیالات صدای زنك درای از دور بشنید و

قلبش اختلال نموده هراسان برخواست و پنداشت قافله از انجا همیگذرد نیکو گوش فرا داد تایقین نماید که از کدام جانب همی ایند و در یافت که ازطرف شمال میباشد پس ایشان از قافله ها هستند که در میان عراق و خراسان امد و رفت دارند و از خیمه بدر امد شاید انها را ازدور بیند ولی کسی پیدا نبودزیرا که هنوز درپس تپه وماهورها مخفی بودند صالح بشتافت و جامهٔ حاجب ابو مسلم را در بر نموده کلاه برسر نهادو بنزد سعید و ابوالعینین و سلیمان رفته ایشان‌را گفت که هم اکنون قافله در رسند و من بجهة تجسس حال ایشان میروم شما ها برحذر باشید مبادا سخنی یا حرکتی از شما ظاهر کردد که دلالت بر خیال شما نماید

بعد از ان بر مرکب بر امده بجانبی که صدای زنگ می‌امد روان کردیدوپس از اندکی بدیشان رسیده نکریست که قطاری از شتران بابار میباشند و درجلو انها پیری بردراز کوش سوار است کفتی دلیل ایشان است . و در اطراف قافله جمعی سواران شاکی السلاح بجهة حراست ایشان همی روند

صالح دانست که ایشان اموال واذوقه از بهر ابومسلم حمل نموده اند پس در مقابل ایشان ایستاد و سوار بنزد او امده کفت : چه میخواهی صالح باآهنگ تحکم و فرمان روائی کفت : از بهر چه چنین دیرنمودید ؛

سوار چون شنید که اوباقدرت و حکومت همی خطاب کند و جامهٔ حاجب ابو مسلم در برش بدید بنداشت که ابومسلم او را فرستاده تا ایشان را بتعجیل بر انکیزد

پس گفت : آیا ما دیر کردیم و حال آن که از کوفه تامرو بااین‌بارها بیست روزه امده ایم . . ایاترا بجهة تعجیل مافرستاده‌اند

کفت : من میروم تاشیعیان خودمان‌را در کوفه بشارت دهم . ولیکن از امیر شنیدم که دیر کردن شما را ذکر می‌نمود و شکایت داشت . در رفتن بشتابید

خدایتان حفظ کند

سوار چون سخن او را شنید مشتاق کردید که بران بشارت یابد و کفت چه بشارتی بکوفه همی‌بری ؟

کفت : مکر شما هنوز نشنیده اید . ایانصربن سیار را در این بیابانها سر کردان ندیدید ؟ کفت : ابدا مکر مرو را فتح نمودید ؟

صالح : چند روز است که فتح شده و علمهای حق بر بالای دار الاماره حرکت می کند اکر چند روز زود تر آمده بودید فتح مرور را میدیدید ودر غنیمت شریك بودید اکنون بکوئیدبدانم شیعیان‌را در کوفه‌برچه‌حال کذاشتید

کفت : همه را حال نیکو بود واز خبراین فتح دلهاشان قوت یابد بخصوص ابوسلمه خدا حفظش کند

کفت : چکونه ابوسلمه ؟

کفت : او عمدهٔ و پشتیبان‌ماميباشد و تمامی این اموال از جانب او آید و از بذل مال و جان در راه این دعوت دریغ ندارد و از روی حق و انصاف این دعوت بشمشیر ابو مسلم ومال ابوسلمه خلال برپاست

صالح حال ابوسلمه‌را بخاطرآورد که از توانکران بزرکست و مال خود را در راه شیعه صرف نموده و پیش از ظهور ابو مسلم در نصرت شیعیان علی میکوشید مانند سلیمان بن کثیر و بعد از آنکه دعوت بینی عباس انتقال یافت و ابومسلم سردار این دعوت کردید اونیز همچون سایرین اذعان نمود و در نصرت ایشان بذل اموال مینمود قافله بگذشت و ایشان بصحبت مشغول بودند صالح به بارها نظر مینمود آنهارا مقداری زیاد بدید که بیشتر صندوقهای پول بود وچون خیال ابوسلمه بخاطرش رسید باسوار وداع نموده کفت : بهتر آنستکه در اینمنزل نمانید وهمچنان طی‌راه کنید که شامکاهان بمرورسید

سوار اشاره اطاعت نموده از هم جدا گردیدند و صالح چنان نمود که به کوفه همی رود و از دور بدیشان همی نگریست و آهسته آهسته میرفت تا قافله از چشمش ناپدید گردید باز گشته بجانب آن منزل بارامی روان شد بقسمیکه کسی اورا نمبدید و نگریست که قافله بدانجا رسیده اندکی مکث نمودند و روان شدند صالح از این معنی خوشحال گردید و رفت تابخیمه دهقانه رسیداو را دید که همچنان خفته و ریحانه بربالای سرش نشسته بعد از آن احوال قافله را از خدمتگذاران پرسید گفتند بشتاب رفتند و سخنی نگفتند صالح بخیمهٔ خویش رفته جامه را بدل نمود و درباب ابوسلمه خلال فکر همی کرد تاچگونه اورا از نصرت ابومسلم باز دارد ناگاه سعید صقلابی را دید که باشتاب همی آید و به اضطراب گوید خاتونم دهقانه را دریاب که از خواب انگیخته شده همی گرید و نالد نمیدانم اورا چه رسیده است ؛

صالح دانستکه از یتیمی و غربت گریانست؛ شایدفکر نموده ملتفت مصیبت خویش شود پس بخیمه اوشتافت وریحانه را بردر خیمه دید که اشاره نماید زود باز آی - صالح بخیمه در آمدو گلنار را در روی بستر نشسته یافت که گیسوانش برروی شانه آویخته چشمش از گریه بسرخی گرائیده چون صالح رابدید بانگ برآوردکه آه ایصالح . بلکه ای ضحاك چه من ترادر درایام سعادت چنین میخواندم و واکنون بیتیمی سر گردان وبیسامانم

صالح نزدیك بستر او بزانو درآمده گفت : چه رخ داده خاتون من مگر امری تازه واقع شده ؟

گلنار که خود را از گریه بازداشتن نمیتوانست گفت : آه ای صالح خفته بودم ودرخواب چنان بدیدم که این قسی القلب بیامد وخنجری در دست داشت گفتی مرا کشتن همی خواهد من بانك براو زدم و گفتم وای برتو ای ظالم آیاپاداش محبت این بود ؟ و اورابسختی سرزنش وعتاب نمودم واوابدا سخن نمیگفت ومردم ؛

مرا غیظ افزون میگردید و کینه شدت مینمود ولی بااین حال حرکتی در قلب خود نسبت باو احساس مینمودم گفتی درمیان چشمان او ورگهای قلب من پیوستگی میباشد که خود از آن بیخبرم . وباو گفتم همانا تو از این ضعف قلب من مغرور مشو که عاقبت این قلب برتو چیره گردد و انتقام پدرم را با نهایت سختی بخواهم

صالح بالهجه شوخی کلام اورا قطع نموده گفت : میخواستی نام مرا نزد او ذکر نکنی ونکوئی من تو کرت میباشم که فوراً مرا بخوارزم میفرستاد . این بگفت ومانند ایام سابق بشوخی بخندید

گلنار بی اختیار بخنده در آمد وبعد از آن خودرانگاه داشته بخشم براو نظر نمود

صالح گفت : مرادراین باب گناهی نیست چه تومرا بنام قدیمم خواندی و خواستی بدان حال باشم من نیز چنین شدم . ودرهر حال خنده به از گریه است . . . وباوصف این مراگمان آن نبود که ترا اینخوابهای پوچ وبیهوده اهتمامی باشد وضعف زنانه رانسلیم شوی چه من سابق گفتم باید این ضعف بدور افکنی وصفات مردان گیری چه این امری که مادر آنسی همیکنیم محتاج هوش وعقل ووسعت سینه میباشد ـ گلنار : من باتو گفتم که نه ازمن کاری آیدونه فکری توانم

صالح : من نیز ترا تکلیف شغلی نمینمایم چه خود از حالا شروع بکار نموده ونامه بسلیمان بن کثیر نوشته ام (مضمون نامه را باوی بگفت) اماازتو همی خواهم که صبر وثبات داشته باشی و خود ضامنم که تمام این سختی هارا فراموش کنی صبر کن که خدای باصابران است گلنار را از سخنان او خاطر بگشود و گفت : راست گفتی مرا چاره بجز شکیبائی نیست بعداز آن چشم خودرا ازاشك سترده بریحانه ملتفت گردید و اورا دید که بی صدا همی گرید بحدی که نزدیك است از تنگی سینه و حبس نفس خفه شود و جون دید خاتونش براو مینگرد گفت خداوند کریم است خاتون من امیدوارم بزودی فرج برسد

صالح صلاح چنان دید که ایشانرا ازاین صحبت زنانه مشغول دارد پس گفت : مرا خبرده دهقانه خاتون آیا ابوسلمه خلالرا میشناسی ؟

کلنار سر بزیر افکنده خاموش ماند گفتی در حافظه خویش مرور مینمود و بخاطر داشت این نام را یش از این شنیده است ریحانه بجواب مبادرت نموده گفت : کو یا خاتونم بخاطر ندارد ولی من صاحب این اسم را نیکو میشناسم که مردی عجم و بزرکترین صاحب ثروتهای عراق است ودرمیان او و آقایم علاقهٔ قدیمی بود وبسیار بدیدن او آمده ودر خانه آقایم منزل میکرد وخاتونم دهقانه در آن ایام کوچك بود

صالح تبسم نمود و آثار خوشحالی در چهره اش ظاهر کردید و کفت : بلی این مرد بزرکترین ارکان این دعوت میباشد . وهمچنانکه ابومسلم باهوش وشمشیر خود خدمت مینماید اونیز بامال وثروت خویش نایسد دعوت همی کند . وحال او باابومسلم مانند حال سلیمان بن کثیر میباشد چه این هردو ازبرای علویان بیعت همی کرفتند . وبعد از آن بنا کام ابومسلم را در دعوت جدید فرمان پذیر کردید پس هرکاه بتوانم ابوسلمه را از مساعدت این مشروع باز داریم تمام ایشانرا دست ازکار بسته کردد بخصوص اکر ابراهیم را درحمیه بکیرند

کلنار کفت : اکنون بخاطرم آمدکه این مرد همواره بنزد ما میامد وهدیه ها از قبیل زر بند وجواهرات میاورد و پدرم اورا دوست داشت

ریحانه کفت :من منزلش را میشناسم و درمیان او بامادر خاتونم قرابت و خویشی بود چه این زن را آقایم دهقان بابوسلمه داده بود و خودم در میانه واسطه بودم

صالح کفت :کاربرما آسان کردید و مرا بخاطر چنان رسد که خاتون را بکوفه بخانه او بریم تادر آنجا بایمنی توقف نماید و من بشام رفته کار خودرا انجام دهم ومظفر و منصور بکوفه باز آئیم بعد از آن بدهقانه نکریست که رای او را در این خصوص بداند واو را خاموش دید که علامت تسلیم درچهره اش نمایان بود پس باو کفت : آسوده باش خاتون من که من نخواهم رفت تا آسایش وامنیت ترا محقق ندارم . وریحانه وسعید و ابوالعینین را در نزدت میکذارم وتنها سلیمان حلبی را همراه میبرم که در ممالك شام بلدیت دارد شاید وجودش درجائی لازم شود واکنون باید بسرعت ازاین مکان

کوچ نمائیم مبادا ابومسلم مکان مارا کشف نماید و کوشش های ما بی هوده کردد و خود واقف شدن او برسر ما غریب نباشد زیرا که او نزدیك است براز های نهانی آکاهی یابد

کلنار آهی کشیده پاسخ نداد و صالح دریافت که برنو میدی خویش درباب ابو مسلم افسوس همی خورد ولی تجاهل نموده بجهه تدبیر امر سفر کوفه بر خواست

فصل پنجاه و هشتم

مروان بن محمد و زاهد

پس ایشانرا در تدبیر کارهای خودشان بکذاریم و خواننده را بدمشق که دار الخلافه اموی بود بریم چه امویان خلافت را همچنانکه ذکر شد از اهل بیت غصب نمودند و پای تخت مسلمانان را از مدینه بدمشق نقل کردید زیرا که اهل حجاز را هوای دل باعلی و اولاد او بود و دمشق از شهر های معظم است که در تاریخ قدیم شأنی بزرك و داشت و امویان آنرا مقر خلافت و مرکز قوت اسلام قرار دادند تا آنکه خیال کردند منبر پیغمبر ص را از مدینه بدانجا منتقل سازند تا بزرکترین اثر اسلامی که دشمنان ایشان بدان مفاخرت میجستند بنزد خود برده برعصبیت عربی خویش بیفزایند

ولی این معنی از بهر ایشان میسر نکردید و بعصبیت اکتفا ورزیده قریب صدسال حکمرانی مسلمانان مینمودند و سلطنت ایشان ببیشتر معموره عالم امتداد یافت و در ایام ایشان عرب ببالاترین درجات عزت رسیدند . و دولت اموی قوی ترو باشدت ترین دولتهای عرب بود چه آن دولت بعد از خلفای راشدین دولت عربی خالی از آلایش عجمی بود زیرا که امرای آن دولت و عاملان و کاتبان همه عرب بودند و دیوانهای حکومت و دفتر ها را بلغت عرب نقل نمودند وعصبیت



عربی را نصرت کردند ولی در این خصوص مبالغه ورزیده جز عرب را خار ساختند و عجم و غیر آنها را درسلطنت خویش راه ندادند تا آنکه عجمان برایشان کینه گرفتند و اهل بیت را در حرب آنها مساعدت نموده مملکت را از دست ایشان بیرون کردند

در عصر این روایت مابرمسند خلافت مروان بن محمد اموی بود که بهترین خلفا بود و حمیت و حزم و غیرتش براصلاح بیش از همه بود ولی دیر بخلافت رسید و فساد در جسم دولت اموی راه یافته اعضایش‌را خلل رسیده کارش بخرابی انجامیده بود . و چند نفر از بنی امیه بادعای خلافت برخواستند ومردان باعقل و حزم برایشان غالب آمده و خلفائی که بیش از او بودند درعیش وعشرت فرو رفته اکثر ایشان شرب خمر مینمودند و زنان بسیار میکرفتند

چون مروان بخلافت رسید و حال مملکت را مضطرب دید عزم حزم و پاکدامنی نمود و شراب را در مجالس خویش حرام نموده از زنان دوری جست . و درکار مملکت مردانه اهتمام ورزید . ولیکن این مطالب اورا سودی نه بخشید چه دعوت عباسی در ایام او قوت یافته قدمش در خراسان راسخ شده بود وداعیان او در اطراف خراسان و عجم منتشر کردیده مروان در کار خویش درماند و منتهای کوشش را در دفع دشمنان بجای آورد و بنصربن سیار وثوقی عظیم داشت و نصر پیری محترم بود که هشتاد و پنج مرحله از عمر طی نموده روز کارش تجربه ها آموخته بود و طبعاً مایل باصلاح بودپس مروان اختیار مملکت خراسانرا بدو کذاشته سفارش حمایت و حفظ آنجا را از شیعیان بدو بنمود ولی بخاطرش نمیکذشت که شیعه را کاری از پیش رود زیرا که اندکی عده ایشان را میدانست که همه پوشیده میباشند تا از بهر اوخبر آورند که مرو بدست دشمن در آمد و نصربن سیار از آنجا بااهل و اولاد فرار نمود

مروان بیچاره کردید و یقین نمود که خراسان و اطراف آن از دستش



بدر رفته برسایر مملکت خود ترسان بود

مروان را در این وقت شصت و سه‌سال از عمر کذشته و مادرش کرد بود و این معنی در خلفا در عهد بنی امیه ندرت داشت زیرا که عصبیت عربی را سخت محافظت مینمودند برخلاف عهد بنی عباس زیرا که معظم خلفای ایشان هجین بودند . و هجین کسی است که پدرش عربی و مادرش غیر عرب باشد و مروان را بدنی قوی و شجاعتی کامل بود و از این رو او را (حمار) لقب داده بودند . واو چهار شانه و سفید روی وسیاه چشم و بزرك سر و پرریش بود وموی ریشش تمامی سفید شده‌از هول کارهای بزرك که براو رسیده بودبخصوص بعد از آنکه خبر شکست نصربن سیار و فتح مرو را بدست دشمنان بشنید که همی مردان و سر کردکان خود را جمع میکرد و باایشان مشورت مینمود ودر خصوص اضطرابی که برحال دولت راه یافته کفتکو میکرد و مشغول تهیه‌قشون بود و همی خواست خود باسپاه حرکت نماید زیرا که از شدت حزم به احدی از سر کردکان خود اطمینان نداشت . پس غالب روز های خود را بمشورت میکذرانید و شب را مشغول فکر بود و بسا میشد که تمام شب میکذشت و او در اطاق خویش جدا از زنان و کنیزان تنها راه میرفت

در یکی از شبها که اوبراین صورت بیدار بود و خبر قوت کرفتن کار شیعه بدورسیده وبیشترشب کذشته ناکاه‌حاجب دوان دوان‌نزد او آمد مروان‌پنداشت که رسولی یا نامهٔ رسیده چه عادت براین بود که صاحب خبر و نامه را در هیچ ساعتی از در قصر خلافت رد نمیکردند اکرچه نصف شب یابعد از نصف شب‌بود چون حاجب داخل شد مروان بانك برآورد که چه خبر است ؟

کفت : بردرقصر شخصی باشکل غریب ایستاده‌و همی خواهد باامیرالمؤمنین سخن کوید

مروان : شاید صاحب خبر یانامه باشد یارسول است یاخود که‌باشد

کفت : ابداً و خود ندانم چیست و چون کفتم فردا بیا پاسخ داد در خصوص مطلبی باامیر المؤمنین کفتکو میخواهم که تاخیر آن روا نمیباشد

مروان مطلب را مهم یافته کفت : اورا بدرون اور

انکاه مروان برزبرسریری لشسته بود برخواست وعبائی برخود بجیده در اطاق براه رفتن مشغول شد وسایهاش بواسطه‌روشنی شمعدانی که در اطاق روشن بود کاهی بطرف راست و کاهی بجب می افتاد و لحظهٔ بیش نکذشت که‌حاجب باز آمد و کفت : آن شخص بردر است آقای من ـ کفت : داخل شود

ناکاه مردی بلند قامت باسربرهنه داخل شد و موی سر وریش مجعد کردیده ازحرکت و ناتمیزی همجون نمد شده بود و بیراهنی بلند در برداشت که تازانوهایش را بوشیده بود و بایش برهنه و جرك و کثافت در دست و بای و صورت وریش و بیراهن وهمه جیز او عیان بود. جنون نیز درحال او مشاهده میشد. مروان تا اورا بدید برسید چه میطلبی ؟

آن شخص باآهنك تهدید کفت : از بهر جه مرا بنشستن نمیخوانی کویا بیم داری که این فرشهای دیبا و زربفت از تن من جرکین کردد یا بواسطهٔ برهنکی و بی لباسی من در نظرت خار آمده ام امانمیدانی که اولیای خدارا جامه و حریر و دیباج در کار نیست و اهتمامی بشانه کردن موی و خوشبوی ساختن خود ندارند

مروان چون کلام اورا بشنید بترسید . و اکر چه چندان اعتقادی بولایت اولیا نداشت زیرا که از جعدبن ادهم مذهب خلق قران و قدر را آموخته‌بود ولی چون انسان بجیزی حاجتمند باشد تصدیق هرمحالی در راه تحصیل آن‌جیز براو آسان شود ودراین‌وقت مروان سخت محتاج بکسی بود که او را راه نماید پس جسارت آن شخص را تحمل نموده باو مرحبا وخوش آمد کفت و اورا بنشستن خواند

شخص مجهول برفراز قالیجه نشسته مروان نیز درمقابلش بر روی مخده قرار کرفت و کوش بجانب او داشت و نکریست که اوبزیرزبان و ریش خود کلماتی کوید و مروان جیزی از آن نفهمید جز اینکه لبهای اورا در حرکت بدید و کمان نمود که مناجات یاورد و ذکری می خواند پس درکمال بیقراری صبر نموده و انشستن آن شخص و ذکر آهسته او بطول انجامید و مروان صبر مینمود نزدیك بدان رسید که حوصله اش تنك شود ناکاه شیخ دستها رابرصورت کشید و در جای خود راست نشسته کفت : آکاه باش ای بسر محمد که من از جانب غیب رسالتی از بهر توآورده ام چه هم امشب در عالم خوب مراماًمور نموده اند که فورا آن رسالت را باتورسانم و ترا اندرزی بنمایم آیاانچه کویم باور خواهی داشت و بجای خواهی‌اورد ؟ـ کفت : اری بر کوی

فصل پنجاه و نهم

خواب

شیخ کفت آغاز خواب من این بود که صدائی‌مرا از خواب برانکیخت و و چون نکریستم مردی را بدیدم‌که بانك همی‌زد : حمیه حمیه ! من برسیدم : حمیه چه باشد ؟ـ کفت اصل شر ومنبع فساد درحمیه است. کفتم مقصود چه‌فساد وشری میباشد . آن صدا مرانهیب نموده کفت : همین ساعت بنزد امام خود مروان بن محمد رفته باو بکوی دشمن بزرك ابراهیم در حمیه میباشد و اصل تمام این زحمات و درد سرها اوست پس چون او را بکیری و بقتل رسانی مار را سر کوفته هم اکنون برخیز و بسوی اورو . من خواستم مطلب را واضح‌تر بفهمم از خواب انکیخته کردیدم و فورا برخواسته بنزد تو آمدم و اینك رسالت غیبی را ادا نمودم و دیکر کاری ندارم پس بصومعه و مغارهٔ خویش باز میکردم این بکفت خواست برخیزد مروان اورا نکاهداشت و برسید . که‌در خصوص این

خواب چه گمان داری ؟. گفت تعبیر خواب باما نیست ولی تکلیف من همین بود که ماموریت غیب را ادا نموده خواب را باتو بگویم پس خودت سعی نمای و بنگر ناحمیه در کجاست و چون شهری بدین نام باشد در آنجا مردی که ابراهیم نام دارد بطلب ! ...

مروان فورا دریافت که ابراهیم نام صاحب دعوت عباسی میباشد و مقر او را نمیدانست پس فهمید که مراد از این خواب آن بوده است که جای توقف اورا بوی بنمایند تا اورا بگیرد و ولایت و کرامت شیخ را تصدیق نمود زیرا که بامیل ومقصود او موافق بود و انسان اگر چه منکر سحر باشد و کلام ساحرانرا تکذیب نماید ولی چون سخن یکی از ایشان را بامیل و مقصود خود مطابق بیند مایل بتصدیق سحر گردد حتی در خصوص طبیب چون طبیبی کسان مریض را مطمئن ننماید وموافق میل ایشان سخن نگوید که مریض بزودی بهبودی یابد ناچار اورا بجهل متهم سازند که برخلاف میل و عقیده ایشان سخن گفته است . مع القصه مروان لحظهٔ فکر نموده بخاطرش رسید که در بلقای شام شهری را بنام حمیه می شناسد پس عزم آن نمود که جمعی از سپاهیان بدانجا فرستاده شخصی که ابراهیم نامش باشد طلب نمایند وهرگاه از نسل عباس باشدهم او مقصود است پس گرفته بزندانش اندر کنند

اما شیخ از جای برخواست که روان شود مروان از او در خواست نمود که چه شود حضرت شیخ ما را به برکات خویش بنوازد و در نزد ما رحل اقامت اندازد

شیخ دست خودرا بمنع حرکت داده گفت : ... معاذ الله از اینکه آلوده بدنیا و اهل آن گردم آیا پاداش نیکی این است مروان که همی خواهی روی پروردگار را از من بپوشی و درمیان من و اهل غیب حایل کردی ؟ ...

مروان گفت : پس مرا خبر ده که نامت چیست و مقامت در کجاست تا

اگر حاجت افتد کس بطلبت فرستیم ؟

شیخ : این کار نتوانم وترا نیز از من حاجتی روا نشد زیرا که من جز آنچه در خواب بینم یا از هاتف غیب شنوم قدرت بر کاری ندارم وهرچه از من پرسی پاسخی نشنوی و اگر خواهی از من سودی بری مرا بگذار بمغارهٔ خویش باز گردم که چون بار دیگر خوابی بینم یا از جانب غیب پیامی شنوم فوراً خود بسوی تو آیم ولی همینقدر می گویم که باحاجب خویش سفارش نما تا هرزمان من بملاقات تو آیم مانع نگردد و دیگر آنکه این راز را باحدی مگوی که حفظ این سر خدمت مرا از بهر تو حفظ مینماید

مروان در سخن شیخ قوتی یافت و بسی دوست داشت که اورا در نزد خود نگاهدارد ولی چون عذر اورا شنید نخواست اورا در ماندن مجبور سازد و گفت پس صبر نمای تا بگویم ترا جایزه دهند شیخ بانگی از روی غضب بر آورده گفت : جایزه . جایزه از برای چه مقصودت چیست ؟ همانا ما طعام و شراب شمارا نخوریم و دست بمال شما دراز نکنیم که چنین مامور میباشم و هم اکنون مرا رها ساز تا بروم یا بگوی بقتلم رسانند که در حضور تو حاضرم و سببی از بهر تاخیر خود ندانم جز اینکه تو جان مرا همی خواهی اینک بگیر واین سخن را بالهجهٔ غریب گفت

مروان غضب اورا بدون سبب غریب شمرد وباخود گفت : ظاهراً اخلاق اولیا و اهل صلاح چنین است پس همی غضب اورا تخفیف داد وبااو همراهی نموده گفت : هرچه خواهی چنان کن و اگر خواهی کسی را فرستم تادر راهت پاسبانی نماید ؟

شیخ را غضب در چهره هویدا گردید و گفت : من از تو ای پسر زن گردی چیزی نخواهم جز آنکه پیش از برآمدن جان مرا رها کنی

مروان این کلام را نیز بر بلاهت وعزلت زاهدان از مردم حمل نمود چه ایشان از همه خلق تنها گردیده شب و روز در مغاره ها بعبادت و طاعت مشغول باشند

و بجز حشرات مونسی نداوند پس گفت : – برو بحراست خدای و آگاه‌باش که هیچ وقت روز و شب درما برروی تو بسته نخواهد بود چون مطلبی لازم دانی فورا بنزد ما شتاب و حاجب را گفت در را بر رویش بگشاید و خبر اورا با احدی باز نگوید

شیخ بااو بیرون آمدو گامهای فراخ می برداشت و بآسمان می نگریست و مروان بجای خویش باز گشته خاطرش بدانچه از زاهد شنیده مشغول گردیده بود و فورا یکی از خاصان خود را طلبیده بااو گفت من خوابی دیده ام و مکان ابراهیم را بمن نموده اند که در حمیمه میباشد . آن شخص گفت : البته رؤیای صادقه است زیرا که حمیمه قریهٔ ایست در بلقای شام و گروهی بسیار از شیعه در بلقا هستند و چون کسی بدانجا فرستی و ابراهیم را بگیرند البته همان امام مطلوب خواهد بود

مروان نامهٔ بحکمران بلقا نوشت که بوصول نامه بقریه حمیمه روان شو و ابراهیم عباسی را باصفات معینه در آنجا طلبیده اورا بگیر و بنزد من فرست

فصل شصتم

حمام اعین

اما شیخ زاهد که همان صالح بن ضحاك باشد حالش بر اینگونه بود که با گلنار و همراهانش تا کوفه بیامد و از منزل ابو سلمه خلال پرسید گفتند او را اردوئی جدا گانه در محله موسوم به حمام اعین در خارج کوفه میباشد وخود باکسان و خدمتگذاران و اجزاء در آنجا منزل گزیده گوئی دولتی مخصوص است و اهل کوفه رعایت خاطر او مینمایند و از قدرت او بیمنا کند بخصوص بعد از آنکه بدعوت علوی قیام نموده چه او مالهای بیکران در راه این دعوت صرف مینمود و بعد از آنکه دعوت بعباسیان انتقال یافت وابومسلم بدان قیام کرد

ابو سلمه چاره جز همراهی او ندید پس همچنان اموال و عطا ها بذل مینمود اما عقدهٔ در دل داشت که انرا بااحدی در میان ننهاده بود از ترس جان خودش بخصوص بعداز آنکه وصیت امام را شنید که هر کس متهم باشد بقتلش رسانند و گوئی امید آن داشت که ابومسلم در دعوت ابراهیم شکست یابد تااو باردیگر دعوت علوی را ترویج نماید و اسباب کارش نیز باسانی مهیا شده باشد و بااین حال عقده درون او برسر گردگان شیعه و زبرگان ایشان مخفی نبود ولی ایشان نیز بااوهمراهی میکردند تااز بخشش و عطای اوبهره برند

چون صالح باهمراهان بکوفه رسیدند و دانستکه ابوسلمه در حمام اعین اردو زده ایشان را بدانجا برد و بارها فرود آورده در خارج محله خیمه ها بر پای نمودند و چنـان نمودند که می خواهند موقتا در آنجا آسایش جویند و صالح باریحـانه روان شدند تابادو در آمدند و بردر سراپردهٔ ابوسلمه آمده ملاقات اورا خواستند و پس از اذن ایشان رابسرا پردهٔ بزرك داخل نمودند که درون آن‌از حریرسرخ بود وقراولان وخدم بردرش ایستاده آثار جلالت وابهت و ثروت وشوکت از ظاهر وباطن آن هویدا بود و صالح باجامه اهل خراسان بود پس داخل گردیده تحیت بگفت و درآن ساعت در مجلس ابو سلمه احدی نبود چون صالح را بدید بااو مرحبا گفته از مقصودش پرسید صالح این خلوت را غنیمت شمرده گفت : آیا مولای من‌اندکی گوش بسخن من فرا می‌دهد ؟ ابوسلمه : بر گوی – گفت : دخترکی بامن همراهاست آیااو را نیزاجـازت درون شدن همی دهد

ابوسلمه: بدرون‌آید وصفیری برزد . غلامی بیامد بااو گفت: جاریه که بر در ایستاده بدرون آر

ریحانه بدرون آمد و برعادت خودشـان سرخویش را باخمـار پوشیده بود و در مقابل ابوسلمه بحال ادب ایستاد . ابوسلمه او را بنشستن خواند و ریحانه ابانمود

ولی کفت : آیا مولای من بخاطر دارد که این روی را دیده باشد ؟ (و روی خود بکشود)

ابوسلمه چون اورا بدید فورا بخاطر آوردهٔ کفت : ریحانه !ـ کفت : بلی مولای من ـ ابوسلمه : آقایت دهقان در کجاست ؟.. آیا او کذاشتی و بیامدی ؟ ریحانه را صدا از کریه بکرفت و کفت : نه مولای من ... بلکه او ما را بکذاشت

ابوسلمه کریه او را غریب نشمرد چه بنداشت که آقایش او را از نزد خود رانده و بجهة مفارقت او همی کرید بس کفت : چکونه ترا بکذاشت ؟ ـ ریحانه باسخ نداد . صالح باسخ داد : که هرکاه مولای ما همی خواهد تا خبر خویش را با اوقصه کنیم نخست فرمان دهد که این جاریه بحرم‌سرا رودو اجازت فرماید که دهقانه کلنار خاون دختر دهقان مرو که از دوستان امیر بود نیز باو برود که درخارج این اردو اقامت دارد

ابوسلمه یکه خورده کفت : کلنار نیز در اینجاست ؟ بدرش در کجاست ؟

صالح : اکر اجازت درون شدن او بحرمخانه دهی خبر او را شرح دهم

ابوسلمه : هم اکنون بحرم رود که خاله اش شیرین از دیدارش بسی خورسند کردد (مقصودش زن خودش بود) بعد از آن ابوسلمه از جای برخواست و با صالح اشاره نمود که در خارج سرابرده او را ملاقات نماید و از در مخفی سرابرده بخیمه دیکر درون رفت و از در آن خیمه بیرون آمده چاکران و خدمتکذاران در کردش بودند و صالح و ریحانه نیز او را در انجا ملاقات نمودند . ابوسلمه باریحانه اشارت نمود که خاتون خویشرا بحرم‌سرای بر و بصالح نکریسته کفت : اینک خدمتکذاران را بنزد دهقانه بر تا او را با اسباب و اثاثش به حرم برند

صالح براونا کفته باخدمه بخیمه کلنار خاتون رفتند وخود بنزد او رفته ماجری

را بکفت و اورا برانگیخت تاباخودش بحرم امیر روند و خدمت کذاران اسباب او را نقل نمایند

کلنار خاتون براه افتاد و صالح او را دلداری همی داد که امید است بمراد خود ازدست ابومسلم برسی تابسرای زنان رسیدند و کنیزان وخدمه زنانه او را استقبال نمود بنزد خاله اش زن ابوسلمه بردند شیرین چون او را بدیددر آغوشش کشید همی بوسید و بوئید زیراکه همچون اولاد خودش دوست داشت بوسه‌ها و مهربانیهای شیرین شور درون کلنار رابهیجان آورد و بدر خویشرا و قرار خود را بخاطر آورده کریه براو غالب آمد و نتوانست خود را از کریه و شهقه نکاه دارد تا بیم نمودند که جانش تلف شود بس ریحانه بیامد و باأو در کریه و نوحه انباز کردید ولی همی او را تسلی میداد و عباراتی می کفت که شیرین دانست دختر در مصیبت یتیمی در افتاده و نزدیک او نشسته وی نیز او را تسلیه همی داد و می بوئید و اشکش از روی میسترد

ابوسلمه در سرای بیرون که نزدیک باندرون بود آواز کریه و نوحه بشنید صالح را کذاشته بحرم سرای بیامد و کلنار را براین حال بدید دلش از کریهٔ او بشکافت و کلنار را چهره و چشمان بسرخی کراییده مژکان شکسته شده بود ـ ابوسلمه ریحانه را طلبیده سبب این کریه و نوحه از اوجویا شده کفت : شرح آن را از صالح خواهی شنید که باعث زنده ماندن ما اوست و کرنه اکنون در شمار مردکان بودیم

ابوسلمه بنزد صالح باز کشت و علامات اندوه و افسرده کی در بشره اش هویدا بود

صالح دریافت که نوبت اشکار ساختن مطلب در رسیده ولی میترسید که کمانش درباب ابوسلمه بی‌محل باشد و او مایل بعلویان نباشد و با ابومسلم کینهٔ نداشته باشد بس عزم آن نمود که باتدبیر برسر او آکاهی یابد چون ابوسلمه

بنزد او آمد و سبب کریستن دختر را از او پرسید صالح کفت : او بر پدر خویش همی کرید

ابوسلمه : برپدرش همی کرید ؟ . . بردهقان! . مکر اوراچه رسیده ؟

صالح : دهقان را بکشتند — کفت : کدام کس اورا بکشت ؟

صالح اظهار ترس و هیبت نموده کفت : او را . . . اورا . سردار دعوت شما بکشت

ابوسلمه : ابومسلم ؟ — کفت بلی مولای من

ابو سلمه سر را حرکت داده کفت : لاحول ولاقوة الابالله . هوم . ازبهر چه او را کشت ! . .

صالح : از بهر اینکه اورا بمال و مرد نصرت نموده هر چه ازدستش برآمد دریاری اوفرونکذاشت

ابوسلمه بخندید اماخندهٔ که آمیخته باغضب شدید بود . و کفت : چکونه‌او را باین‌جهت میکشد ؟. آیا حقیقت میکوئی ؟

صالح : بسر مبارك سو کند که حقیقت واقع همین است . و دهقان اموال بیشمار بدو میداد و تمامی دهقانان خراسان را بنصرت او میخواند

ابو سلمه کفت : معقول نیست که امر بر این صورت باشد . و او رابدون جهة بکشد

صالح در جای خود راست بنشست و برعادتی که در نشستن داشتند بحال ادب در آمده کفت : آیااین امر از کسیکه مردمان‌را بشك و شبهه بکشدغرابتی دارد . . . مکر وصیت امام ابراهیم را نشنیده اید؟

ابوسلمه ریش خود را بدست کرفت و ذقن خویش راهمی خارید کفت : اناالله و اناالیه راجعون و کفتی مطلبی در خاطر نهفته دارد که از اظهار آن همی ترسد

صالح خویش را بحال اندوه کریان ساخت و با صدای ضعیف کفت : آیا این مطلب را غریب میدانید از کسیکه بتهمت همی کشد و بوصیت امام خود عمل می‌نماید و حال آنکه ما از این پیش می‌شنیدیم امامان برآزار مخلوق حتی موری راضی نمیشدند . . .

ابوسلمه بی اختیار کفت : امامان ائمه هدایت و اولاد دختر پیمبر بودندایشان فرزندان امیر المؤمنین علی علیه السلام بودند (این بکفت و آب دهان خود را فرو داد)

فصل شصت و یکم

آشکار ساختن سر

چون سخن بدینجا رسیدصالح فرصت را غنیمت شمرده کفت : پس از بهر چه دعوترا بایشان منتقل نمودید . . چه صاحبان امر شما هستید ! . . باآنکه در حقیقت دعوت از آن اولاد علی ع میباشد و شما نام ابراهیم را بتزویر همی برید

ابوسلمه خاموش مانده پاسخی نداد کفتی جواب در سینه اش همی خلید و از اظهار آن ایمن نبود — صالح فوراً کفت : ظاهراً این مردم ترا بجهة طمع در اموالت بتملق فریفته اند چه خود بطور یقین میدانم که شخص تو باین امام راضی نیستی ولی چاره جز همراهی باایشان نداری و از کزند ایشان بیمناکی

ابو سلمه دیکر صبر نداشت و طاقت نیاورده کفت : هرکز چنین نیست ولی می دانم که اکر رأی خود را اظهار دارم یاری و معینی نخواهم یافت . . و خود ندانم چکونه بیکبار همه برکشتند و امامی که اینکونه وصیت نموده قبول کردند

صالح از این سخن خوشحال کردید و کفت : مکر این امام کیست چه او همچون یکی از مردمان میباشد وشما این منزلت از بهر او قرار داده قلوب اهل

خراسان . و عجمانرا از بهر او کرد آوردید

ابوسلمه نشسته و کوش بسخن صالح فرا داده بود چون این کلام بشنید بناکاه از جای بر خواست و در اطاق براه رفتن اندر شد و بالا پوشش از پشت سر کشیده همی شد . صالح مراقب حرکات و تغییر اندیشه های او بود و دریافت که همی خواهد کراهت خود را از این دعوت پوشیده دارد . پس او نیز برخواست و در کوشهٔ از سراپرده ایستاده از هیت ابوسلمه سر بزیر افکنده بود . بعد از آن ابوسامه در مقابل ایستاد و همی به اصلاح کلاه حاشیه دار خود مشغول بود و کفت : بلی ما قلوب اهل خراسان و عجم را از بهر او جمع کردیم و شمشیر ها و بازو ها و زبانهای ایشان را با او متحد ساختیم و او را پادشاه کردیم حالا دیکر چاره نداریم

صالح کفت : چاره آسان است مولای من

ابوسلمه خندهٔ از روی استهزاء نموده کفت : چکونه آسان است که ابداً راهی بدان نمیباشد و صد هزارها از عجم و غیر ایشان بنام ابراهیم امام دعوت همی کنند اکنون چکونه تغییر قلوب ایشان امکان دارد ؟

صالح : من بامولای خودم کفتم که چاره آسان است . آیا اکر راه آن رابکویم کوش بسخن من فرا میدهی و آیاجانم درامان خواهد بود ؟

ابوسلمه : هرچه خواهی بکوی و بیم مکن کهدرامان میباشی

صالح : اکر درخت را از ریشه ببرند و بااین مرد بقانون محاکه نمایند چه کوئی؟

ابو سلمه که دربین راه رفتن باصالح سخن میکفت بناکاه ایستاده سربزیر افکند و انکشت در دهان کرفته دست دیکر در کمر بندش بود . پس از لحظهٔ فکر چشم بسوی صالح بر آورده کفت : مقصودت چیست صالح ؟ . . .

صالح : مقصودم آنست که این امام را بقتل رسانیم ــ کفت : که را یارای

این کاراست؟

صالح : تدبیراین بامن . . من او را می کشم و کسی نیز نخواهد فهمید . امااکر من اورا بکشم آیاتو میتوانی این دعوت را تغییر دهی و باابومسلم مقاومت نمائی چه ابومسلم بدون توکاری نتواند بخصوص چون از کشته شدن صاحب دعوت آکاه کردد ومردمان نیز چون بدانند صاحب این وصیت بقتل رسیده بلاشك از کشته شدن او خوشحال خواهند شد و اول کسیکه خوشحال کردد این بیچاره کلنار است که ابومسلم پدرش را کشته و قصرش را غارت نموده اوراسر کشته و کریزان ساخته و از آن بیم دارم که خبرش بابومسلم رسد و فرستاده از اوجستجو نماید تابقتلش رساند پس نیکو تامل نمای و این معامله را معتبر دان و آکاه باش که قاعدهٔ کار ابومسلم همین است که تابکسی حاجت دارد او را مقرب سازد و چون از حاجت خویش فراغت جوید به قتلش رساند پس واجب است که هریك را ازشما در فکر جان خود باشید این سخن را در کمال آزادی میکویم و اختیار باتست .

ابوسلمه دریافت که صالح اشاره بخطر بر جان او می نماید . ولی تجاهل نموده با تمام صحبت باز کشت و کفت : آیا تو اطمینان داری که بر آنچه کفتی قادر میباشی ؟

صالح : این کار برعهدهٔ من درمدتی کهاز زمان قطع مسافت راه تجاوز نکند . آیا این رفیق ما درحمیمه نیست ؟ ــ کفت چرا

صالح : چهار هفته یاچند روز بیش نخواهد کذشت که او کشته خواهد شد . وخود در پی این کار رفته خاتونم دهقانه را باخدمتکذارانش در نزد تومیکذارم و شاید یکی از خادمان او را همراه ببرم . و در هر حال سفارش خاتون خود را باتوهمی کنم

ابوسلمه : لازم نیست سفارش دختر دهقان مرو را تو بمن بکنی که هم پدرش

بامن دوست بود و هم خودش بامن علاقه خویشاوندی دارد چه شیرین بانوی سرای من خالهٔ گلنار است و او را از کودکی همچون مادر تربیت نموده پس خودترا در خصوص این سفارش رنجه مدار و ابوسلمه بدانچه از صالح شنید خوشحال گردید و قوت و عزت دراو مشاهده نمود و سخنش با انچه در خیال ابو سلمه بود مطابق آمد پس خواست او را در مصلحت خویش کار فرماید و اظهار خوشنودی و تمجید نمود و خود نمیدانست که صالح این کار را بجههٔ مصلحت خویش همی کند و از این طوایف هیچ یك بجز خوارج از بهر او اهمیت ندارد بلکه مقصود کلی او انتقام خودش از ابو مسلم بود که قصد قتل او کرده بود و ابومسلم اورا در شمار مردگان می پنداشت

چون صحبت ایشان بدین حد رسید ابوسلمه باصالح اشاره نمود که بمهمانخانه رفته استراحت جوید تابار دیگر در این باب گفتگو نمایند . صالح برخواسته بقیه روز خودرا باسایش و تدبیر کار خویش گذرانید و بنزد ریحانه رفته مطالبی که در میان او و ابو سلمه گذشته بود باوی شرح بداد و بعضی مطالب بتوسط او با گلنار پیغام داد وسفارش کرکه در انجا بمانند تااواز سفر شام باز آید . و نیز گفت که سلیمان حلبی را بجههٔ بلدیت باخود می برم بعد از آن سعید و ابوالعینین را خوانده سفارش نمود که هرچیزیرا از اهل خانهٔ ابوسلمه پنهان دارند گذشته از انچه با ابوسلمه در این خصوص سفارش کرده بود و در روزبعد از ابومسلمه اذن رفتن خواست ابوسلمه خواست مالی بدو دهد نگرفت و گفت من بجههٔ خدمت بمصلحت مسلمانان باین امرقیام می نمایم و اجر وپاداشی نخواهم

فصل شصت ودویم

حمیمه

صالح برشتری سبك رفتار برآمد و همچنین سلیمان . وهریك مایحتاج خود

را از آب و طعام بر داشته بجانب شام شتافتند . و صالح در اثنای این مدت از شیبان وسر آن خوارج در نهانی جستجو مینمود و پیش از این ذکر شد که چون شیبان فتح مرو را بر دست ابومسلم یقین نمود از کنار مرو کوچ نمود و بعد از آنکه کار بر ابومسلم مقرر شد کس فرستاده او را بمعیت خویش خواند : شیبان پاسخ داد که تو به بیعت من اندر شو ـ ابو مسلم بدو نوشت که چون در کار ما نیستی از جائی که منزل داری حرکت نمای و بجای دیگر رو . شیبان از آنجا بسرخس رفت و در آنجا جمعی بسیار از قبیله بکربن وائل بر گردش انجمن گردیدند ابومسلم رسولی چند بنزد او فرستاد و او ایشان را گرفته محبوس نمود ابومسلم لشکری برسرش فرستاد و بااو رزم آزموده مغلوبش ساختند و شیبان گریخته از شهری بشهر دیگر همی رفت تابشهر مدینه در آمد و در آنجا کشته گردیده امر خوارج منقضی گردید وخبر کشته شدن شیبان در اثنای راه شام بصالح رسید و بسی بر او سخت گذشت و نزدیك شد که نشاط وسعی اوزایل گردد ولی بدرفتاری ابا مسلم را باخودش بخاطر آورده نگریست که انتقام شیبان و سایر خوارج نیز اضافه گردید چه خوارج حکم و تسلط را از بهر هیچ کس جایز نمیدانستند پس چون صالح میتوانست امر بنی عباس را فاسد نماید بمبدأ اصلی خود شان خدمت نموده بود و از قرار آن مبدأ قتل هر صاحب قدرتی که مدعی خلافت باشد از بهر او لازم بود و هر قدر بیشتر از ایشان میکشت حسناتش افزون تر بود و صالح جماعتی را میدید که هر کدام از بهرخودشان ادعای خلافت مینمودند: بنی امیه . بنی عباس و بنی‌علی(۴). وخوارج هیچ یك را شایسته خلافت نمیدانستند پس هر کدام را میکشت یا کار شان را فاسد مینمود باصحاب خود و مصلحت ایشان خدمت کرده بود

صالح باسلیمان بشتاب همی رفتند تابدمشق رسیدند و درخارج شهر فرود امده

صالح چند روز بجستجوی احوال مشغول بود و سلیمان را در آنجا گذاشته خود بحمیمه رفت و از بودن بنی عباس و ابراهیم امام یقین نموده بعد از آن بر گشت و تدبیری که ذکر شد بکار زد تا حیلهٔ او بر مروان کارگر آمد بدون آنکه او را بشناسد یا از قبیله و نام او پرسد

بعد از آنکه در آنشب از نزد مروان بیرون آمد فورا بخارج شهر رفته با سلیمان حلبی ملاقات نمود و هیئت خویش را تغییر داده مانند سایر اهل شام عمامه و جبه در پوشید و اظهار زهد و تقوی نموده سلیمانرا امر کرد تا مانند خادم در پی او روان گردد و نصایحی چند که در آن مقصود فایده داشت بدو بنمود و بعد از آن بقصد بلقاء روان گردیده تابحمیمه رسید وسلیمان نیز با او بود پس در کاروان سرائی فرود آمده اظهار زهد و تقوی نمود و خادمش سلیمان شهرت همی داد که ایشان از حجاز می آیند و قصد دیدار شخصی دارند که بعد از این کار او بالا گیرد و ابراهیم نام دارد اما اشخاصی که صاحب دعوت را میشناختند از او بیم نمودند که مبادا مکر و تزویری در کارش باشد و از جانب دشمنان آمده باشد و بعضی از اهل حمیمه در نزد او در کاروانسرا میامدند که از مافی الضمیر او آگاه گردند

ولی منزل امام را باو نمی گفتند و صالح خودرا زاهد پرهیز کار مینمود و می گفت: همانا من زحمت سفر حجاز تاشام را متحمل کردیدم که امام را ببینم وشما مرا از اومنع همی کنید وحال آنکه من بیامده‌ام تاکلام هاتف غیبی را به او بگویم که بامن گفتند برو و ابراهیم را خبر نمای که او بنزدیکی درخطر است وخودرا محافظت نماید و صالح این سخن را نگفت مگر زمانیکه یقین نمود رسیدن کسان و مامورین مروان نزدیك است و دیگر ایشان را فرار ممکن نیست

چون این خبر او بابراهیم امام رسید برادر خود ابو العباس را نشناخته مانند یکی از اهل آنجا بنزد وی فرستاد واو بکاروانسرا آمده سخنان صالح را از

دهانش بشنید ولی اعتنائی بدان ننمود چه یقین نداشت که او از اهل کرامت باشد

دو روز از این مقدمه نگذشت که مامورین مروان آمده بغتة گرد آن محله را احاطه نمودند و همی جستجو کردند تا منازل بنی عباس را معلوم داشتند و ایشان جماعتی بسیار بودند و باسپاهیان مروان مقاومت جستند تانزدیك شد کشتاری عظیم واقع شود رئیس مامورین کفت: همانا امیر المؤمنین یکی از شما را که ابراهیم نام دارد طلب نموده و براو و شما بیمی و باکی نمیباشد پس اورا بدون زد وخورد بما تسلیم نمائید وگرنه مجبور میشویم که تمام شما را بقتل رسانیم

در این وقت ابوالعباس کلام صالح را بخاطر آورده صدق او روشن گردید افسوس وقت گذشته و دیگر تدبیری از بهر نجات نداشتند

پس نهانی در میان خودشان مشورت نمودند و بالاخره بنی العباس را ترس غالب شد و رأیشان براین قرار کرفت که ابراهیم امام را تسلیم نمایند و چنان کردند . ابراهیم یقین نموده که کشته خواهد شد و لاجرم خلافت را بعد از خود از بهر برادرش ابو العباس وصیت نمود و او را بابرادران دیگر ابوجعفر منصور و عبد الوهاب امر نمود که بکوفه منتقل کردند که در آنجا شیعیان دارند

فصل شصت و سیم

ابو جعفر منصور

چون صالح از کرفتاری ابراهیم امام آکاه کردید از پیش رفت کارخویش خوشنود کردید تابامداد مکث نمود که بشتابد و این خبر بابو سلمه رساند چون شام شد برسر طعام بنشست و او همچنان باجامه شامیان بود و ریش را باحنا

رنك نموده موی بسیار در آن انباشته تنی او را بانبوهی بدل نموده بود که شناخته نشود و پس از صرف طعام در حجره خویش نشسته منتظر بود که کسان امام آمده بعد از آنکه صدق خبر او را بدیدند در کار خویش از او مشورت جویند

ناکاه خادمش سلیمان داخل شد و کفت مردی از بزرکان بر در است وهمی خواهد ترا ملاقات نماید

صالح نخست کفت: من اکنون بنماز ومناجات مشغولم و مجال ملاقات کسی ندارم ولی بعد از آنکه سلیمان خادم باصرار در خواست نمود با بی میلی اجازت بداد

در این وقت جوانی کندم کون و لاغر اندام بدرون آمد که قبای زرد در بر و عمامه سیاه بر سر داشت و با وجود کمی سن آثار بزرکی ومهابت از او عیان بود

چون داخل شد صالح دانستکه او ابو جعفر منصور میباشد چه ازین پیش او را بدون اکاهی خودش شناخته بود و چون او را دید باخود کفت: البته ابوجعفر در این وقت از بهر امر مهمی بیامده و فکر خویش را بجهة انجام تدبیر بکار برد و باحترام‌او برخواسته مرحبا کفت و کفت: صاحب قبای زرد بسی خوش امدی منصور چون سخن او بشنید یکه خورده کرامت او را محقق داشت و از اخبار غیبش آکاه دانسته بنزد او شتافت و دستش بوسیده اجازت نشستن طلبید صالح بنشست و او را نیز نشانید وهمی تبسم نمود کفتی مطلبی در دل دارد

منصور کفت: من از بهر مطلبی محرمانه بنزد تو آمده ام زیرا که کرامت ترا محقق داشتم. آیا آنچه در دل دارم آشکار نمایم؟

صالح: کفت از بهر من یکسان میباشد خواهی آشکار نمای وخواهی پنهان دار چه من ازراز درون تو آکاهم اکر خواهی من با تو کویم و کرنه تو بر کوی تا بشنوم

منصور را شکفتی افزون کردید و کفت: من از نخستین کلمهٔ که از تو شنیدم صدق کرامت ترا یقین نمودم اما استدعا دارم امر نمائی خادمت بیرون رود تالحظهٔ باهم تنها باشیم صالح اشاره بخادم نموده بیرون رفت و خودش سر بزیر افکنده باریش خود بازی میکرد و چشم را در اطراف حجره کردانیده کفتی کمشدهٔ را همی جوید و در زیر لب سخنانی نفهمیده همی سرود تا هم نشین او کمان کند او ذکری یاوردی همی خواند و بعد از آن منصور کفت: آیا میدانی از بهر چه نزد تو آمده ام صالح که میدانست این اشخاص مقصودی جز خلافت ندارند و هر یك از ایشان خلافت را از بهر خویش طمع دارد کفت: بلی در خصوص خلافت بیامدهٔ

کفت: بلی از بهر همان آمده‌ام کوش با من دار و مرا رأی ده ولی نخست پیش ازهمه چیز مرا خبرده که تو اخبار غیب را از روی کرامت وولایت همی دانی یا بقاعدهٔ رمل وحساب. ومنصوررا اعتقادی شدید برمالان و منجمان بود و اخبار ایشان را صدق میدانست

صالح: اخبار من از هر دو کونه باشد چه از قواعد رمل روحانی و آثار ادعیه مطالب نهانی را بدانم جز اینکه آلت رمل و اسطرلاب بکار نبرم ... هر چه خواهی بر کوی تابشنوم

منصور: من راستی کلام ترا از خبری که بامداد بما دادی دانستم ولی از بد بختی برأی تو آکاه نشدیم مکر بعد از آنکه فرصت فوت شد و برادرم ابراهیم امام را اسیر نمودند و خود ندانیم کارش بکجا انجامد جز اینکه امید باقی ماندنش را نداریم و خود او نیز مارا خبر داده و در خصوص خلافت بعد از خودش وصیت نموده ...

صالح کلام او را قطع نموده گفت : خلافت از آن تست‌لاغیر. چه میدانست که این مژده بجهة تقرب یافتن در نزد این گونه بزرگان بهترین اسباب می باشد

منصور : از کجا گوئی از آن من است که هم امشب ببرادرم ابو العباس بخلافت بیعت نمودند

صالح : نی بلکه از آن تست اگر زود نباشد اندکی دیرتر و این سخن را از غایت تزویر گفت چه خود آگاه بود که سخن او قلب منصور را بجانب او جذب مینماید و برفرض آنکه خبرش راست نیاید او را چه زیانی رسد که وعدهٔ غیر معین نهاده

منصور از اشخاص صاحب هوش و زیرکی بود ولی صدق سخنان صالح ازسابق بذهنش جای گرفته و ولایت را از حال بلاهت او در چهره اش مشاهده می نمود پس گفت : من‌نیز از بهر همین مقصود بنزد تو آمدم و از آغاز که مرا «بصاحب قبای زرد» خواندی صدق کلام ترا شناختم

صالح این کلام را بخیالی نگفته بود ولی چنان اتفاق افتاد چه این عبارت را حکایتی بود که منصور از بهر صالح قصه نموده گفت : همانا این قبای من بصدق سخن تو گواه میباشد چه مدتی از این‌پیش جمعی از بنی هاشم در جائی در مدینه بجهة امر خلافت انجمن شدند تابعداز بنی امیه خلافت‌ازآن که باشد و من نیز در میان ایشان بودم و حضرت امام جعفربن محمد الصادق علیهماالسلام نیز حاضر بود فرمود:همانا بیهوده مکوشید که خلافت بهرهٔصاحب قبای زرد است و در آنروز همین قبا دربر من بود

من چون این سخن بشنیدم از آن ساعت خود را بخلافت وعده دادم و به ترتیب کارها مشغول شدم

صالح از این حسن اتفاق خوشنود گردیده هوش و تدبیر خود را بجهة

انجام حیله بکار برد و گفت من نیزهمین را گفتم ـ منصور : صحیح است ولی کار برخلاف این واقع شد که پیش از این با برادرم ابراهیم امام بیعت نموده بودند و امروز که او را بحبس بردند ببرادر دیگرم ابو العباس بیعت کردند و ما باید بکوفه رویم .. صالح کلام او را قطع نموده گفت : نی نی خلیفه توئی و من چنین دانسته ام و اگر تمام طایفه تو طرف بیعت واقع شوند باز خلافت بتو خواهد رسید اکنون ترا مژده باد تا بعد از این بنگریم . این بگفت وبر پای خواست که منصور باز گردد ولی منصور باکی نداشت چه می دانستکه صاحبان کرامت را حالتهای غریب باشد و او نیز ایستاده گفت : چه اراده داری ؟

صالح ؛ وقت آن رسیده که من بخانه خود باز گردم

منصور : آیابما نیائی تاباتفاق بکوفه رویم وچون صدق کلامت معلوم شود از ما پاداش یابی ـ صالح : ای خوشا اگر این کار ممکن بودی اما من ناچار باید بمدینه رفته در جوار قبر پیمبر گذرانم و کوفه را نشناسم و بدانجا رفتن نخواهم

منصور : آیا ما را برفتن کوفه رأی‌دهی ؟ . گفت چگونه رای ندهم که ابو سلمه در کوفه میباشد

منصور را از آگاهی او برنام ابوسلمه بعد از آنکه گفت : کوفه‌را نشناسم شگفتی رخ نداده گفت : آیا راهی باشد که تو در نزد مابمانی

صالح : ماندن یارفتن من برحسب اراده خودم نیست .. چه من در مدینه بودم و ابدا این شهر را نمیشناختم . هاتف غیبی مرا مامور نمود که آمده شما را حذر دهم و نام و نشان اینجا را بامن گفت من نیز برحسب امر غیب آمدم ولی شما باور نداشتید و زیان کردید . بعد از این نیز شاید هاتف دیگر در باب کار هائی که باتو تعلق دارد بیاید و در هر جا باشی من برحسب امر

غیب بنزد تو آیم .. اما اکنون خواهش دارم که مرا بگذاری تابراه خودروم

و منصور با وصف اعتقاد برمل و نجوم بسی باهوش و تدبیر بود چون نگریست که صالح در دوری جستن مبالغه دارد و خواهش او را نپذیرفت یقین نمود که این شخص را غرضی جز صدق نمیبا شد چه اگر از اهل نفاق بود این فرصت را غنیمت شمرده در نزد او میماند بخصوص بعد از آنکه دانسته بود او خلیفه خواهد شد . و از ین رو صدق سخن صالح بر ذهنش غالب آمده دوست داشت که باوی همراه باشد تابدو بر اسرار نهانی آکاهی یابد چه منصور را در رمل و نجوم اعتقادی کامل بود

چون نگریست که راهی بنگاه داشتن او نمیباشد باو گفت پس نام خودت را بامکانی که سکنی گزینی بر گوی تا اگر من بخلافت رسم ترا طلبیده مقرب سازم و از دانشت فایده برم

صالح : شناختن نام و مکان من ترا سودی ندهد . اکنون مرا بگذار بروم و در هنگام حاجت خود بنزد تو آیم و شاید نیز بزودی باز آیم زیرا که اکنون تیره کی سختی برخلافت تو همی بینم احاطه دارد وچون این تاریکی بر طرف گردد حقیقت آشکار گردد اما اکنون همی روم این بگفت و غلام خود را بخواند

منصور گفت : اکنون که ناچار خواهی رفت ترا بخدای می سپارم و بیرون آمد

فصل شصت وچهارم

بکش و بازنکش

صالح چون دانستکه ابو العباس باکسان و برادران عزم رفتن کوفه دارند . دوست داشت که با شتاب بنزد ابو سلمه رفته او را از ماجری خبر دهد و با هم

تدبیری از بهر مقصود خودشان که در خصوص بنی عباس داشتند بیندیشند پس ریش خودرا اصلاح نموده جامه بدل کرد وبحال نخستین خویش باز گشت وخادم خود سلیمان را امر نمود ناشتران را حاضر کند و درحجره را بر روی خویش بسته بتدبیر کار های خود پرداخت و چون سلیمان شترانرا آماده ساخت بنزد صاحب کاروانسرا رفته اجاره حجره و بهای علف شترانرا بدو داده منتظر بیرون آمدن صالح گردید و خود از هوش و زیرکی و تدبیرات صالح چنان مدهوش بود که یارای سخن گفتن بااو نداشت

انتظار سلیمان بطول انجامید و شبانه هنگام در رسید و او نمیدانست آقایش در حجره بچه کار مشغول میبا شد تا انکه بیم نمود او را آسیبی رسیده باشد پس بجانب حجره روان گردید وآهسته گام بر میداشت و گردن کشیده گوش فراداد شاید حرکتی یاصدائی بشنود و از آن چیزی بفهمد تا بر در حجره رسید و از شکاف در روشنی ضعیفی در اندرون بدید ولی صدائی بگوشش نرسید پس ایستاده گوش فرا داد و مردد بود که در بکوبد یاهمچنان خاموش بماند . بعد از لحظهٔ نگریست که روشنی خاموش شد و صدای پائی بر آمد دانستکه صالح بیرون همی آید و بلافاصله در گشوده شد و شخصی بلند قامت باسروپای برهنه و دستهای عریان و موی سر ژولیده و ریش پر از چرك و بر هم شخولیده بیرون آمد . و پیراهنی در برداشت که تا زانویش را پوشیده بود و چرکیی در همه چیز او عیان بود

سلیمان نخست از دیدن او یکه خورد ولی بخاطر آورد که او را بدین حال نوبتی در چند روز پیش از این دیده بود

اما صالح شناقته عبائی برخویش پیچیده و سر وریش خود را پوشیده باسلیمان اشاره کرد که با او بیاید تابر شتران برآمده از کاروانسرا بیرون شدند و روان گردیدند چون بخارج قریه رسیدند سلیمان را مخاطب ساخته گفت : آیا میدانی

اکنون ما بکجا روانیم ! ـ کفت : کمان دارم بجانب دمشق همی‌رویم

صالح : بلی بسوی دمشق رویم و تو در خارج شهر در انتظار من بمان تا من باز کردم

سلیمان : فرمان‌بذیرم

آن شب و روز بعد و روز دیکر شترانرا بسرعت براندند و بجز اندکی استراحت‌نه نمودند وهمچنان میرفتند تابغوطه رسیدند و نزدیك غروب شهردمشق را بنظر در آوردند ناکاه غباری دیدند که نزدیك دروازه شهر بر هوا همی برآید ایشان در آنجا ایستادند وصالح کفت : بشتاب سلیمان و خبر این غبار را از بهر من باز آر که من در انتظار تو هستم ولی حذر نمای که احدی از حال ما آکاه نکردد

سلیمان سر خویش را حرکت داد و شتر را بجانب شهر بر انکیخته صالح در انتظار او بماند و بر روی شتر عبا را بر خویش پیچیده بود اندکی نکذشت که او را دید بازآمد پرسید چه دیدی ؟ — کفت: لشکرکاه خلیفه مروان ابن محمدرا دیدم

صالح : خلیفه نیز با ایشان بود !ـ کفت: آری

صالح : آیاباعث بیرون آمدن ایشان را نیز دانستی !

کفت : بلی در این جا لشکر کاه کرده اند که بامداد کوچ نمایند

صالح : بکجا؟

کفت : کمان دارم به مکانی دور بجنك همی روند چه بار و بنهٔ زیادی آوردند

صالح سر بزیر افکنده فکر نمود و دانستکه مروان بجنك شیعیان ال عباس همی رود که بعد از فتح مرو وحمله نمودن برعراق کار ایشان بزرك شده

پس از شتر فرود امد و سلیمان طعامی که از راه همراه اورده بود بیاورد

و باهم صرف نمودند چون از طعام فارغ شدند صالح کفت : من بجهة مطلبی باین لشکرکاه میروم تو در اینجا بپای تامن باز کردم و شترانرا علوفه داده مهیای رفتن باش. سلیمان کفت:چنان کنم . ... ـ و صالح بر خواسته عبا را بیفکند و قیافهٔ تازه او با موی ژولیدهٔ و پیراهن کوتاه چرکین بدیدار کردید و خاکی نرم در انجا یافته در ان فرو غلطید تا کرد و غبار برسرو رویش نشسته معلوم میشد که از سفری دور امده و بجانب سراپرده خلیفه روان کردید

مروان از شنیدن خبر شیعه و بزرك شدن کار ایشان در بلاد عجم و عراق خاطر مشغول داشت بحدیکه بر سلطنت خویش بیمناك کردید و سفر خود را به تاخیر افکند تامژدهٔ کرفتن امام ابراهیم در بامداد همان روزبرسید و امر نمود اورا در «حران» حبس نمایند و خود باسپاه بیرون امد که انشب را در غوطه بخسبند و بامداد بکاه‌روان شوند چون طعام شام صرف نمودند مروان امرای لشکررا اجازت باز کشتن داده خود تنها درسراپرده نشسته بتدبیرکارهای خویش مشغول بود و سخت پریشان خاطر و مضطرب بود که ازهرطرف خطر براو احاطه نموده بحدی که خفتن نتوانست ودراین‌حال‌حاجب بدرون امده اورا ازامدن پیر زاهد خبر داد

مروان نخست از این خبر یکه‌خورد‌ولی بعد از انکه اورا بخاطر اورددرخویش احساس راحت و اطمینانی نموده کفت: بزودی بنزد منش آر

اندکی نکذشت که صالح باحالتی‌که ذکر شد بدرون امد و مروان باومرحبا کفته جسارت نمودکه اورا بنشستن بخواندصالح‌فورا کفت : بسی زحمتها کشیدمو رنجها بردم تاتوانستم پیش از سفر کردن تو خود را باتورسانم

مروان : کویا مژدهٔ تازه ازبهر من اوردهٔ ؟

صالح : این مطلبی تازه نیست پسر محمد ولی خبر دار شدم که این مرد را بکرفتند و تو امر نمودی در « حران » حبسش نمایند لاجرم من از جانب غیب

مامور شدم که امده باتو بکویم اکر این مردرا زنده بگذاری کاری از پیش برد همانا کارکنان غیبی باتو پیام داده کفتند : بکش وباز بکش و باز بکش

مروان سر بزیرافکنده این رأی اغریب شمرده و کفت : دل خوش‌دار وبدان که او کشته خواهد شد

صالح چون چنین شنید باز کشت که بیرون رود و مروان خواست اورا بنشستن بخواند امتناع او را در دفعهٔ کذشته بخاطر اورده خاموش ماند و براو همی نکریست که باکامهای کشاد بطرف در سراپرده روان است وسرش بسقف سراپرده همی‌سود تا از دربیرون رفت و برعقب خود ننکریست

مروان دوباره بخیالات خود باز کشت و از بعضی جهات فی الحمله آسوده کردیده رأی زاهد را بسندید و باوصف اینکه در امر دین شك و شهبه داشت بکرامت این زاهد مایل کردید چه انسان را ضعف و خود بسندی فطری است چون حادثهٔ را موافق مقصود خویش نکرد اکر چه بااعتقادش مخالف باشد ضعف بر او غالب آید تا محالرا باور نماید

فصل شصت و پنجم

حانیم منجم

صالح باز کشت و یقین نمود که بس از اندکی ابراهیم کشته خواهد شد و بعد از ان بخیال برادران ابراهیم و رفتن ایشان بکوفه و کار ابو سلمه افتاد تابنزد سلیمان رسید و اورا نکریست که شترانرا حاضر نموده منتظراست بس هر دو سوار کردیده بشتاب شدند و پیش از انکه از غوطه بیرون شوند در کنار دریاچه صالح از شتر بزیر امد ودر ان غسل نموده سر وروی خود را شست وشوی داد و موی خود را اصلاح نموده جامه در بوشید وباجفیه لثام بسته عبارا برخویش بیچیده وبجانب عراق روان شدند وهمی شب وروز راه

میپیمودند کهمبادا بنی‌عباس پیش ازایشان بنزد ابوسلمه روند

پس ازچند روز هنکام بامداد بکوفه رسیدند ونخست بحمام (اعین) رفته و قصر ها وباغها وسرا پرده های آنجا را بنظر درآوردند وصالح را یقین حاصل بود که بمقصود خویش فایز شده وکار عباسیان راخراب ساخته چه ابراهیم بقتل رسیده وسایر براران و کسانش بکوفه نزد ابوسلمه همی آیند . و باسانی ابوسلمه رابقتل وحبس ایشان تحریص وترغیب تواند نمود و دولت ایشان منقضی کردیده شیعیان برابومسلم غالب آیند واو خار کردیده انتقام از او سهل باشد

پس لحظهٔ درزیر درختی استراحت نمودند وبعداز آن سوارشده بحمام اعین رفتند وسلیمانرا امر نمود که وفته کنار خانونرا ازآمدن او خبر دهد

وخود فوراً بمنزل ابوسلمه رفت وهمچنان با چفیهٔ لثام بسته عبابرخویش‌پیچیده‌بود

چون بدو سراپرده رسید ازشتر بزیر آمده خواست بدرون رود قراولان در جلواو درآمده مانعش کردیدند . صالح ازممانعت ایشان‌استهزا نموده کفت: ابوسلمه را بکوئید که رسولی نامه ازبهر او آورده

یکی‌از قراولان کفت: اکنون احدی باامیر سخن کفتن نتواند

صالح : ولیکن من‌خبر مهم آورده‌ام کهتاخیر آن روا نباشد

کفتند: هرخبری آوردهٔ آورده باش که ماماموریم احدی را بسرا پرده درون‌شدن نکذاریم زیرا که امیر بملاقات محرمانه مشغول میباشد

خاطر صالح ازاین ملاقات محرمانه باشدت درممانعت‌قراولان مضطرب کردید ولی‌چاره جز اطاعت نداشت ودر فراز سکوئی نزدیك در نشسته چفیه از سربر کرفت که از کرما خشك شود ونشسته درآن سخن که شنید بفکر اندر شد . وازآن‌پس صدای صفیری‌بکوشش رسید وقراولانرا درحرکت واهتمام بدید ویکی‌ازایشان بدرون رفته باز کشت ومردی کوتاه باجامهٔ غریب وعمامه بس بزرك همراه اوبیامد وچشمان خود راسرمه بسیار کشیده دوزلف بردوجانب کونه های خویش آویخته

ریشرا نیز دو شقه نموده هریك بر یکجانب سینه‌اش فرو افتاده جبهٔ از خز در بر و عصائی دردست دارد وغلامی ازپس اوهمی آید که ابیانی زربفت بردوش واسطرلابی بزرك دردست دارد و کتابی سطبر در زیر بغلش میباشد

صالح چون اورا بدید یکه خورده قلبش درسینه اختلاج نمود . چه اورا شبیه رفیق خودش ابراهیم یهودی خازن ابومسلم دید . ودر او تفرس نموده مدهوش کردید ونزدیك شدخون در عروقش منجمد کردد که نکریست او ابراهیم میباشد بعینه واز کشودن لثام خود پشیمان کردید که مبادا ابراهیم اورا شناخته امرش اشکار کردد

اما ابراهیم بیرون آمد وبا کبر وغرور راه همی رفت وعصای خودرا برزمین همی زد وبراست چپ مینکریست وقروالان بجهة احترام او در مقابلش ایستاده بودند ناکاه نظرش برصالح افتاد ولحظهٔ دراو تفرس نمود وصالح را از نکاه اورنك ازچهره بریدولیکن او تجاهل نموده روان کردید تابنزدیك استری که زین وساخت دیباج داشت برسید وبعضی ازغلامان اورا پیش کشیده غلام خودش زیر بازویش بکرفت وبراستر بر آمده درساعت روان شد

صالح همچنان ایستاده ودهشتش فرا کرفته‌بود بعداز آن ملتفت حال خود کردید ودر دل گفت : آیااین خبیث ازبهرچه بدینجا آمده باشد ناچار مکر وتزویری بیاورده بعدروی بحاجب نموده کفت: آیا اکنون امکان دارد کهمن بحضور امیر مشرف شوم حاجب بدون رفته‌باز آمدو صالح‌را خواندصالح داخل کردیدبنزدیك ابوسلمه رسیدواورا درسرا پرده بزرك برفراز وساده نشسته دید واحدی درنزد او نبود و آثار اهتمام درچهره‌اش عیان بود چون صالح را بدید برروی او تبسم نمود با او مرحبا کفت ودر پهلوی خود به نشستن خواند .

صالح نخست دست اورابادب بوسه داد وبنشست . ابوسلمه از حال و سلامت او پرسید صالح بادعایش پاسخ بداد ابوسلمه کفت : امیدوارم درمأموریت خویش فیروز مند باز کشته باشی تاخوش‌وقتی وخوش بختی ماامروز بکمال انجامد

کفت : از اقبال امیر وبرکت دعای اوفیروز مند کردیدم و آنچه میطلبیدم بخوبی انجام دادم آیادر اینجاازرقیبان ایمن میباشیم .

کفت : رقیبی نیست وایمنی هرچه خواهی بر کوی . .

کفت : نخست ازمولای خودم امیرپرسشی دارم که امیدوارم این‌سوء ادب بر او کران نیاید کفت : هرآنچه خواهی بازپرس

کفت : بخشایش همی طلبم مولای من کهامر ونهی ازتومیباشد . همانامن امروز روی مبارکرا کشاده و خواطرت را خرم بدیدم برخلاف کرت کذشته که شرفیاب شدم و آثار اهتمام و تشویش در چهرهٔ مبارکت مشاهده نمودم . آیاخبری تازهٔ رسیده که موجب خرمی است

ابوسلمه خندید و کفت : نی خبرتازه نرسیده جزاینکه امروز منجمی ماهر بنزد من آمده ازعلم ودانش اوچیزهای عجیب دیدم ومحقق‌داشتم‌که در نجوم نهایت‌مهارت‌دارد صالح کفت : کویا همان شخصی بود که دیدم ساعتی پیش از این از حضور امیر بیرون میامد کفت: آیااورا دیدی؟ .. بلی‌خوداوبود بعینه . حالیم منجم از یهودیان حران ودرستاره شناسی مهارت غریب دارد .

صالح کفت : مهارت اورا از کجا دانستید ؟ ـ کفت : ازاینکه اسرار نهانی‌را کشف نمود و مرا از امور مخفی خبر داد که احدی از آنها آکاه نبود حتی آمدن ترا نزد من باز کفت و بعضی از سخنان ترا برمن فرو خواند

صالح چون این سخن بشنید یکه خورده و یقین نمود که این یهودی بجهة تفتیش او بیامده‌ولی غریب دانسته چکونه ازبودن اودر اینجا آکاه کردیده و از آنچه درمیان اوباابوسلمه کذشته واقف شده وترسید که آثار این دهشت درچهره‌اش عیان کردد پس تجاهل نمودبخندید وبابی اعتنائی کفت: مکر باامیر چه‌عرض کرده

کفت : پیش از همه چیزمرا از آنچه درخصوص عباسیان در دل نهفته داشتم کهبرخلاف تعدی نموده اند خبرداد ومن این معنی رامنکر شدم که مبادا مقصودش

مکرو تزویر باشد اوبرانکار من بخندید وبرسخن خویش باقی ماند وبرهانی چند بر صدق خود برشمرد که کسی جزمن از آنها آکاهی نداشت از آن جمله آمدن ترا بادختر ماکلنار خاتون ذکرنمود و آسیبی که ازابومسلم براورسیده بود بر کفت : وخود بدیدم که برابومسلم خیانت کار کینه داشت که بااین دختر بیچاره عذروستم نمود باوصف اینکه نه ابومسلم دیده بود ونه این دختر رامیشناخت .وتوخودت بامن کفتی که از حکایت کلنار وپدرش احدی واقف نیست ومراسپرد که این راز پنهان دارم خلاصه این منجم بلائی غریب است که هردم بر کتاب خود نظر نماید و اسطرلاب رابکار برده اخبار نهانی باز کوید. ومن چون راستکوئی اورا بدیدم بدو اطمینان یافتم واز آیندهٔ این حوادث سؤال نمودم مرامطمئن ساخته بشارت بداد که کارها برمرادشود

صالح بی اختیار کلام ابوسلمه رابریده کفت : آیاحکایت کاری که من ازبهر آن رفته بودم نیزباوی کفتی؟

کفت :اوچیزی باقی نکذاشته است که من بکویم بلکه تمامی مطالب را از روی کتاب خود کفت تاآنکه کفت: کاری که رفیق خودت را از بهر ان فرستادهٔ شبههٔ نیست که فیروز کردد

صالح بخداوند پناه برده یقین نمود که ابراهیم بنهانی از جانب ابومسلم آمده تااز او و کلنار جستجونماید ولی اطلاع او را براین تفاصیل غریب شمرد وخاطرش کرفته کردیده متحیر ماند و خوشحالی خود را ازقتل امام ابراهیم فراموش نمود وسربزیر افکنده پاسخی نداد .

ابوسلمه ازحال اوتعجب نمود کفت : ازبهرچه خاموش نشستهٔ باز کوی تاچه کردی؟

صالح با صدای ضعیف که نزدیك بکرفته شدن بود کفت : چه فایده ازکار من میباشد که سخنان غریب از توشنیدم

ابوسلمه یکه خورده مراد اورا نفهمید و کفت: چه میکوئی؟ . همانا اخبار این مارا مسرور ساخت وازنیکی عاقبت خودمان مطمئن شدیم .

ضحاك را ازشدت غیظ اشك در دیده بیامد و کفت : ابداً چنین نیست آقای من بلکه این منجم تمام کوشش مارا بیباد فنادهد وجان مارا در خطر افکند ابوسلمه رااز آنچه شنید دهشت افزون کردید وبانك براورده کفت:چه میکوئی صالح ازچه روی سا کتی باز کوی که خاطر مرامشغول ساختی ونمی فهمم چه کوئی

صالح کفت : این منجمی که کوئی آقای من تمام سخنان ترا از بهر ابومسلم نقل نماید وشاید ازخودش نیز برآن بیفزاید وتوخود آکاهی که عاقبت شك وشبهه در نزد ابومسلم چه میباشد

ابوسلمه کردن کشیده چشم بردرید وخودرا جمع نموده کفتی از جای جستن همی خواهد و کفت : هان چه کفتی اخبار مارا از بهر ابومسلم نقل نماید ؟ ابومسلم را بایهودی از اهل حران چه کار میباشد . کویا اشتباه کرده باشی

کفت : ابداً اشتباه نکرده ام مولای من چه من این شخص را نیکوشناسم اوازچاکران ابومسلم بلکه ازبزرکترین ثقات اوست وبسی اشخاص رابتوسط او بقتل رسانیده ابوسلمه را از شدت غیظ زبان لکنت کرفته کفت : بر کوی زود که مرا مشغول ساختی

کفت :من این یهودیرا میشناسم . خازن ابومسلم و محل وثوق او ست و همیشه در کارها بدو اعتماد دارد و او را بتجسس حال امراء بر کمارد و خود او نیز مردی مزور وبا تدبیر است . . و مرا مطلقا شبهه در این نیست .

ابوسلمه کفت : اکنون چاره چیست؟

کفت : چاره جز این نیست که او را بکیری یابقتل رسانی که نتواند از بهر ابومسلم خبر برد

کفت : رأی بس نیکو باشد . و صفیری بر زده حاجبش بدرون آمد ابوسلمه کفت آیامیدانی این منجم یهودی بکجا رفت

کفت : ابداً مولای من جز اینکه اورا بدیدم براستر خویش برآمده بجانب کوفه باسرعت روان شد

ابو سلمه به صالح نکریسته کفتی رأی او را همی جوید. صالح کفت: کمان دارم در بعضی کاروانسرا های کوفه یا خانه های یهودیان یا در کنیسهٔ ایشان باشد

ابو سلمه بحاجب نکریسته کفت: ابوضرغـام عیار را از بهر من بخوان حاجب بیرون رفت و صالح فرمان او را غریب شمرده کفت: آیا خیال داری عیار بطلب یهودی فرستی

کفت: بلی چه این عیار باجمعی که در زیرفرمان او میباشند عیارانی برکزیده هستند که من از برای اینکونه امور نکاهداشته ام چه بسی چابك و تند رو میباشند و برهر مطلب نهانی واقف میشوند. هنوز کلام ابوسلمه تمام نشده حاجب بدرون آمد و مردی ازپی او در آمد که سینه و پشتش باز بود و سروپایش برهنه وجامهٔ در برنداشت بجز شلواری کوتاه از کتان کلفت علفی که همچون پوست بود و توبرهٔ پر از سنك بردوش کرفته فلاخنی از چرم در دست راستش بود و در دست‌چپش قطعه نانی بود که کفتی در سر میز نهار احضار ابوسلمه را بدو کفته و او از سر میز برخواسته بقیهٔ طعامش را برداشته. چون بدرون آمد باحال بی مبالاتی و بی‌ادبانه در مقابل ابوسلمه‌ایستاده کفتی بابعضی رفقای خود در ساحل فرات ایستاده سخن همی کوید

ابوسلمه در روی‌او تبسمی نموده کفت: آیا کوفه را میشناسی ابوضرغام؟

آن شخص بخندید و کفت: چکونه نشناسم!

کفت: آیا منجمی که امروز بامداد بنزد ما آمده بود و همین دم برفت دیدی

کفت: آن یهودی سرمه کشیده عصا بدست را کوئی که دیدم بیرون میامد و غلامش ازپیش بود و مرا از همیانی بر دوش غلامش بود بسی خوش آمد که بجهة سنك فلاخن نکاهداشتن بسی شایسته میباشد

کفت: آیا میتوانی اورا بنزد من آری تاهمیانش را از هرچه خودت خواهی

پر کرده باتو بخشم . . . چه این مرد بجانب کوفه رفته یا در کاروانسراها . یادر نزد یهودیان خواهد بود

کفت: بلی هم اکنون اورا مانند کوسفند قربانی بنزد تو کشم. خواهی سرش برکیر . . و خواهی قربانیش کن. وخواهی ببخشای صاحب اختیاری . . ولی اکر نتوانم اورا زنده بیاورم. آیا تکلیف چیست؟

کفت: دوست دارم اورا زنده بینم و بااو سخن کویم اکر زنده اش بیاوری نیکوتر باشد مکر زنده آوردنش برتو دشوار است

عیار سری حرکت‌داده بخندید و کفت: برمن‌دشوار است!.. هرکز؟.. پس‌ناچار او را بنزد تو کشم اکرچه در قعر دوزخ باشد و برفرض که برآسمان برد سنکی از این فلاخن بجانب اوافکنم وهر جایش‌را که توخواهی شکسته برزمین فرو در افتد و اورا کرفته همچون صیدی حلال بنزد تو آرم [این همی کفت: و بفلاخن خویش اشاره میکرد]

ابوسلمه بخندید و کفت: پس زود بشتاب و حذر نمای که از دستت بدر نشود و بخاطر آور که انبان او از تو خواهد بود. و از هرکونه مال وتحفه که خود خواهی انباشته اش کنم . . .

ابوضرغام براه افتاد وهمی کفت: انباشته‌کی انبان مرا چه کار است من همی خواهم که او را از سنك فلاخن انباشته نمایم

فصل شصت و ششم

غلبه یاخیانت و کشتن

جون عیار بیرون رفت ابوسلمه به صحبت صالح باز کشت که خاطرش پس از کرفتکی کشوده شده بود چه شکی نداشت که ابو ضرغام فیروز مند کردد

بعداز آن باصالح گفت : اندکی نگذرد که بهودی بافروتنی بنزد تو آید. بااو هرچه‌خود خواهی بکن ... و اکنون مرا خبرده که‌درشام چه کردی؟

صالح را خاطر اطمینان یافته حکایت سفر خود را از اول تاآخر برابو سلمه فرو خواند و ابوسلمه ازهوش و تدبیر او بسی شگفت داشت . و دو باره بیاز کشتن کار باولاد علی ع امیدوار گردیده گفت : پس تو بکشتن امام ایشان ابراهیم یقین داری

صالح: شکی نیست که تاکنون کشته شده ولیکن بیعت خلافت باز به‌برادرش ابوالعباس منتقل گردید پس مارا لازم است که مابقی کسان ایشان را نیز کشته بیعت ایشان را باطل سازیم که در انصورت خلافت قهراً بعلویان خواهد رسید . اینك محمد بن عبدالله حسنی میباشد که در مدینه اقامت دارد و تمامی بنی هاشم بااوبیعت نموده اند که بعداز بنی امیه خلافت از آن او باشد و این بیعتی استوار است که شبهه در آن نیست

ابوسلمه کلام اورا قطع نموده گفت : مرا شکی در صحت بیعت علویان نمیاشد و یقین دارم که همین ابوالعباس . و برادرش منصور . و سایر بنی هاشم بامحمد مذکور بیعت کرده اند ولیکن اکنون آن بیعت را انکار مینمایند واگر نه این اختلاف پیدا نمیشد

صالح : در هر صورت ابو العباس و برادران و عموهایش و سایر کسانش بزودی بنزد تو خواهندامد و در منزل تو فرود آیند و چون درقبضهٔ تو در آمدند همگی رابخوارزم کسیل ساز ... این بگفت و بخندید

ابوسلمه مراداورا نفهمیده گفت : از بهر چه بخوارزمشان کسیل داریم گفت: مقصودم کشتن ایشان است و این تعبیریست که از بزرك آدم کشان و رئیس خیانت کاران اموخته ایم یعنی ابومسلم . چه او چون ارادهٔ قتل کسی نماید گوید به رزمش‌خوا کسیل کنید و چاکرانش دانند که مقصودش کشتن است

ابوسلمه از این تعبیر بخندید و گفت : آیا همی گوئی که آل عباس را بکشیم

صالح: گفتن و نگفتن من یکی است چه کار اولاد علی ع جز بکشتن ایشان انجام نیابد و اگر شما ایشان را نکشید شمارا خواهند کشتن

ابوسلمه سر بزیر افکنده بر بساطی که گسترده و صورت پادشاهان عجم بر او نقش بود نظر مینمود . و صالح خاموش نشسته مراقب بود تا از او چه بظهور رسد و بسی امید داشت که در قتل بنی عباس بااوموافق گردد . چه اعتقادش این بود که این فرصتی گرانبهاست و اگر انرا غنیمت ندانند کارشان ضایع گردد همچنانکه ابومسلم چون چنین فرصتی بدست اوردی فوراً غنیمت شمرده او را باکی نبود که کدام کس درراه مقصود او کشته شود

ابوسلمه زمانی سربزیرافکنده فکرمیکرد بعداز انچشم بجانب صالح براورده با انگشت اشاره نمود و گفت. نه . نه! هرگز بر این عمل هولناك اقدام ننمایم چه‌چون‌چنین کاری کنم گناهی‌سترك کرده باشم نخست‌انکه جمعی‌ازعموزادگان پیمبر را بدون‌جرم و گناه خون‌ریخته . دیگرانکه زنهار خویش‌را خار نموده؟ با پناهنده‌گان خود عذر نمایم بلکه ایشان مهمانان من باشند چگونه مهمانرا درخانه خود بکشم

صالح شانهٔ خود را حرکت داده لب زیرین خود را برگردانید و با چشم و ابرو اشارتی نمود که معنی ان این بود « هر چه خواهی کن مرا چه افتاده »

و بعد از ان مهیای برخواستن گردیده گفت: من انکار ندارم که این عملی هولناك است ولی هیچ دولتی برپای نشود جز باینگونه کارها . واینك وصیت امام است اگر ما بموجب ان رفتار نمائیم قتل ایشان مارا جایز باشد چه او گفته: درباره هرکس شك نمائی بقتلش رسان . و چقدر مردمان بیگناه را کشتند که ایشانرا جرمی نبود جزآنکه آنها را در راه طمعهای خودشان مانعی بنداشتند .

و مرا یقین است که اگر ابومسلم بجای تو بود این فرصت را از دست نمیداد . و خود همی دانی که مردمان با آل محمد بیعت نمودند و اکثر ایشان را گمان این بود که بیعت از آل علی است ولی ابومسلم تزویر نموده از بهر بنی عباس بیعت همی کرد

و چون کسی از آل عباس باقی نماند قهراً خلافت به آل علی رسد و اینک بیعت محمد بن علی بر گردن عباسیان میباشد . و خود ابو مسلم میداند که چون بنی عباس بمیرند چاره ندارد جز اینکه با اولاد علی بیعت نماید جنگها و فتوحاتش بهدر خواهد رفت وخودش نیز نتواند از خلافت بهره یابد زیراکه خلیفه باید قرشی باشد

ابوسلمه نیز از جای برخواسته بود و سخنان صالح را میشنید و دفع نمودن نمیتوانست پس گفت همانا صالح برتو مخفی نباشد که دلیل تو در این گفتگو بسی قوی است ولیکن من نتوانم دو بزه کاری بزرگ بگردن گیرم بلکه خود تصور کردن نتوانم که کسی شمشیر بروی فرزندان عم پیمبر کشد همانا یک گناه که تدبیر قتل ابراهیم امام را نمودیم از بهر ما کفایت است

صالح خندید و گفت : گویا تو چنان پنداشتی که مقصود من کشتن ایشان به آشکاری مانند گناهکاران میباشد . ابدا! مراد من این نبود بلکه گفتم آنها را بدون قال و قیل و گریه و ندبه بقتل رسان که احدی آنرا باتو نسبت ندهد یعنی ایشانرا بازهر که بشیر یاعسل بیامیزی بکش . همچنانکه بنی امیه با دشمنان خویش کرده و همی کنند . و هر گاه از کشتن تمام بنی عباس بهراس اندری پس همین قدر برادران ابراهیم امام را بقتل برسان که از نقل بیعت بدیشان اندیشه داریم و ایشان سه تن بیش نباشند . یا علی الاقل ابو العباس که فعلا بیعت بدو رسیده بکش و اگر نمیخواهی خودت مباشر این کار شوی بمن وا گذار تا آنرا باسانی انجام دهم

ایشان بر سر پای ایستاده سخن میگفتند . و صالح گمان کرد که در این

گرت برأی ابوسلمه غالب آمد ولی بلا فاصله نگریست که ابوسلمه این معنی را نیز انکار نموده بزرگ شمرد و گفت : همانا من در خود توانائی ارتکاب این جریمه ندانم . خواه بردست توباشد یاغیر تو در هر حال قاتل منم و گناه از آن من است . اگر تدبیری جز این داری بر گوی

صالح گفت : من فرصتی مناسب تر ازاین نمیبینم وچون آنراغنیمت ندانی تمام سعیت در نصرت آل علی بهدر خواهدرفت زیراکه با آدم کشان وخیانت کاران جزبا کشتن وخیانت رفتار نباید کرد والافیروزی باایشان خواهدبود . و گمان دارم از این معنی بیخبر نباشی که علی و اولادش در طلب خلافت شکست نیافتند مگر از آنرو که در نگاهداری حقوق خویش بغیر حق و تقوی و عدل استعانت نجستند . برخلاف بنی امیه که باتزویر و تدبیر و خون ریزی برکار مستولی گردیدند . و خود چه فرصتها مانند همین فرصت از بهر دعات علویان رخ نمود و ایشان مغتنم شمردن آنرا بزهکاری دانستند و فرصت فوت گردیده حقوقشان ضایع شد و برعکس امویان جستجو ها نمودند تا اینگونه فرصت بدست آرند و مال و جان در راه آن بذل نمودند ..

همانا اگر سخن من بشنوی بدانچه خواهی دست یابی و دولت علوی را برپای داری و این نوبت حقوق ایشان همچون پیش از این ضایع نشود و اگر نشنوی هرچه خواهی چنان کن که من فرمان پذیرم

ابوسلمه گفت: من تأسی و پیروی امیرالمؤمنین علی و اولاد او را نیکو تر دانم و طمع ندارم که از ایشان در عقل و حزم افزون باشم و کارم نیکو تر باشد

صالح نگریست که چاره در راضی کردن او ندارد لاجرم خاموش گردید و صحبت را تغییر داده بحکایت ابراهیم خازن پرداخت و گفت: آیاگمان داری عیار منجم را یافته باشد ؟

ابوسلمه : اگر منجم بر روی کرهٔ زمین باشد از چنگال عیار من بدر نه رود بعد از آن صفیری برزد وحاجبش بدرون آمد پرسید: که آیا از ابو ضرغام خبری داری؟

حاجب : همینقدر دانم که چون از حضرت امیر بدر آمد زیر دستان خود را اشاره نمود تادر پیش روان شدند و هریك از ایشان را جامه و اسلحه همچون جور او بود

ابوضرغام فرمان امیر را بر آنها فرو خواند و هر یك را یك جانب شهر فرستاد و خودش نیز بطرف وسط شهر روان گردید و هنوز باز نیامده

ابو سلمه سری حرکت داد که فهمیدم این سر حرکت دادن اشارهٔ مرخصی و باز گشتن بود

حاجب بیرون آمد و صالح بیاد کلنار خاتون افتاده نگریست که بعد از خبر دادن سلیمان بسی دیر نموده و کلنار منتظر است پس اجازت باز گشتن از ابو سلمه طلبید

ابوسلمه گفت: زمانی بپای‌تا عیاران باز کردند ـ گفت: من درزیر سایه امیرم و همی خواهم کلنار خاتون را ملاقات نمایم که یقینا در انتظار من شکیبش نمانده

ابوسلمه:سخن بصدق نمودی و مرا گمان آن بود که پیش از آمدن بنزد من او را دیده هم اکنون بر خیز و او را ملاقات نموده اطمینا نش ده و تسلیت بخش که از یتیمی و بد بختی دل تنگ نباشد این بگفت و اشکش در دیده بگشت

صالح از نزد او برخواست و صدای گریستن او را بر اندوه کلنار بشنید با خود گفت : همانا کسیکه مانند زنان رقیق القلب باشد و همچون کودکان بگرید شایسته تغییر دولت نباشد چه دولتها باهوش و خرم و کشتار برپای شود

فصل شصت و هفتم

شکست یافتن

صالح همچنان میرفت تا بعمارت اندرون رسید که نزدیك سراپرده ابوسلمه بود وسلیمان را دید که بر در اندرون انتظار او میباشد صالح احوال کلنار را ازاو پرسید گفت: بعافیت اندراست ولی ازطول غیبت تو پریشان خاطر می‌باشد و خود متوقع بود که بزودی بنزد او آئی ـ گفت: من بجهت امری مهم‌دیر کردم اکنون کلنار در کجا است؟ .

سلیمان: درهمین اطاق است و اشاره باطاقهای اندرون نموده که کلنار باریحانه درآن بودند . صالح گفت : یکنفر ازخواجگان را ازبهرمن‌بخوان

سلیمان بعمارت خواجگان رفت وباز گشته‌خواجهٔ سفید رنگی‌را باخود بیاورد . خواجه درمقابل صالح بحال ادب بایستاد . صالح با او گفت: آغا خواهش دارم مهمان خراسانیه خودتان را خبر دهید که من میخواهم اورا ملاقات نمایم و نام کلنار را نبرد محض اینکه کارش پنهان ماند بجهت اسبابیکه ازاین پیش ذکرشده واحدی ازحقیقت حال او آگاه نبود بجز ابوسلمه و زنش وبعضی گیس سفید ها که محرمیت داشتند واز خدمتگذاران مخصوص زن ابوسلمه بودند .

خواجه به اندرون رفته باز گشت و صالح را باطاق مخصوصی برد که از اطاقهای اندرون بود ولی‌دردهلیز دری داشت که مخصوص اینگونه ملاقاتها بود.

صالح بدانجا رفت و کلنار خاتون او را بالب خندان ملاقات نمود چه از روزیکه مبتلای این مصیبت ها شده بود صالح اورا خندان ندیده بود .

صالح را از دیدار او خاطر بگشود یا اظهار گشودگی خاطر بنمود زیرا که اورا مطالبی دردل نهان بود که بسی بزرگتر از قیام علویان و شکست عباسیان وفنای امویان بود و اگر او را مخبر مینمودند فنای همگی ایشان را

اختیار مینمود چه خوارج هیچکدام از اینها را صاحب حق و شایستهٔ خلافت نمیدانستند وخود دانستیم که صالح از امرای بزرگ خوارج است ولی بر حسب اقتضای احوال مجبور شده بود که در باب این دختر اهتمام ورزد وانتقام او را از ابومسلم بجوید بلکه انتقام خویش همی جست که ابومسلم عزم قتل او نموده بود و صالح در راه انتقام خویش باکی از فدا کردن کلنار نداشت .

چون صالح باطاق مذکور در آمد با کلنار خاتون مشتاقانه تحیت بکفت و ریحانه با او مرحبا کفته از حالتش پرسیدو کفت : بسی دیر کردی و اکنون نیز چند ساعت است که سلیمان مارا از آمدن تو خبر داده و این کلام را با آهنك عتاب و کله بکفت

صالح : بلی سزاوار چنان بود که بجهت شرفیابی حضور خانونم دهقانه بشتابم ولی خواستم درخصوص بعضی امورات مهمه که در انجام مقصود ما را مساعدت نماید با ابوسلمه شوری نمایم .

کلنار : من از سلیمان شنیدم که چه مشقت ها کشیدی و در راه غرض ما رنجها بردی تا اینکه واداشتی مروان ابراهیم امام را بکرفت وحبس نمود . خدایت برکت دهاد . اما من دوست داشتم تفصیل این خبر ها را از خودت بشنوم .

صالح با سر اشاره اطاعت نمود و کفت : همانا سلیمان از کار های من بجز ظاهر بعضی از آنها را ندیده . آیا با شما کفت : که ما آن امام را به کشتن دادیم ؟ — کفت : نه نکفت . مکر او را کشتید ؟

صالح : بلی . — وسفر خود را با تدبیراتی که فراهم نموده و اسبابی که ساخته بود برایشان فروخواند تا آنکه در مقصود خویش فیروزی یافت . کلنار از شنیدن آن احساس نمود که اندوهش بر کرفته شد کفتی انتقام پدرش را کرفته و ازصالح بسی منت داشته خود نمیدانست چکونه سپاس نیکی او را

بجای آرد زیرا که کلنار معتقد بود که صالح این کارهارا در راه خدمت او همی نماید و صالح از منت داشتن و خوشنودی او بسی خرسند بود ولی همچنان در کار ابراهیم خازن بفکر اندر بود که بر مکان ایشان آکاه کردیده و اکر عیاران او را نکیرند بخراسان باز کردد و در آن صورت مصیبت بر ایشان و ابوسلمه بزرك شود . و چون خراسان بخاطرش رسید بخیال ابن کثیر افتاد که نامهٔ با مهتر لال بسوی او فرستاد و بریحانه نکریسته کفت : آیا آن مهتر کنك بازنکشت

ریحانه خندیده کفت : چرا . چند روز پیش از این باز کشت .

صالح از خندهٔ او تعجب نمود ونکریست که کلنار خاتون نیز با او میخندد کویا خبری مضحك همی دانند ــ پس کفت : ازبهر چه میخندید ؟ . مکر رسول ما رسالت را چنانکه شایسته بود نرسانیده ؟

کفتند : از او نمی خندیم چه او رسالت را چنانکه شایسته بود رسانید ولی از حائیم منجم میخندیم که با او بیامده

قلب صالح از شنیدن این اسم طپیده اعضایش بلرزید و کفت : کدام منجم و این حائیم که باشد ؟ .

ریحانه : او منجمی یهودی از اهل حران است که با مهتر ما در بین راه که میامد رفیق شده

صالح دانست که ابراهیم خازن را میکویند و بیم نمود که بر چیزی از اسرار ایشان آکاه شده باشد پس کفت : از چه چیز این منجم همیخندید ؟

کفت : ازآنکه شخصی سبك روح و شوخ است . و با وصف این درعلم نجوم مهارتی بسزا دارد و اسرار پنهانی همی داند . من هر کز حرکات اورا وقتی که اسطرلاب را کار میفرمود فراموش نمیکنم که ما را بسیار خندانید .

کلنار خاتون بکفت : اکر مهتر نبود ما کی او را میتوانستیم به بینیم .

ریحانه کفت : بلی وجود این منجم مضحك اسباب تسلی بزرکی ازبرای خانونم

دهقانه درا ثنای غیبت تو بود . چه این شخص با وجود سبک روحی در کفتن ضمیرهای مخفی اعجوبهٔ بودکه ماازاو معجزه ها دیدیم

صالح را ترس افزون کردیده کفت: چه ضمیری ازبرای شما کشف نمود؟

کلنار خاتون کفت : بسیار ازضمایر مارا کشف نمود . وامرغریب دراستادی او این بود که اسرار مارا باشاره میکفت وظاهراً حرفی نمیزد .

صالح دریافت که این منجم سری از بهر ایشان کشف ننمود بلکه بااستادی وتردستی اسرار ایشانرا فهمیده . چه شعبده بازانرا در اینکونه احوال عادت براین باشد که اشاراتی بکار برند که باچند معنی مطابق باشد . وچون سؤال کننده معتقد راستکوئی منجم باشد اشارات او را برحسب آنچه در دل دارد تفسیر نماید واسرار خویش را درنزد او فاش سازد وخود پندارد که منجم از ضمیر او خبر داده

صالح را یقین حاصل شد که این یهودی ملعون بر این صورت بدست آویز نجوم براسرار ایشان آکاه کردید وبخدای پناه برده سرخویش حرکت داد و آثار حیرت درچشمانش عیان کردید . ریحانه پنداشت که اوباور ننموده کفت : ظاهراً تو سخن مرا بصدق ندانستی هم اکنون ازخاتونم بپرس که چکونه حکایت پدرش و کشته شدن شویش وبعداز آن پدرش . وفرار کردن از مرو تا آمدن انجا تارفتن تو ایشام همه را ازبهر او بکفت .

صالح : بی اختیار همچون اشخاص زیانکار دست بردست زده ازجای برجست و کفت : لاحول ولاقوة الابالله العلی العظیم

کلنار خاتون وریحانه مبهوت مانده سبب ازجای جستن ویکه خوردن اورا ندانستند ریحانه کفت : تراچه رسیده . ازبهرچه چنین کردی ؟

صالح : برخواست ایستاد وحال غیظ از لبانش فرومیچکید و کفت : دیکر اینجا ماراجای ماندن نمیباشد که کار ما برسوائی انجامید ... این یهودی خبیث شمارا بفریفت و بر براسرار شما آکاه کردید ... ای ابراهیم خدابت لعنت کند و ساعتی که

ترا بدیدم لعنت نماید ..

ریحانه فوراً کفت : نه او ابراهیم نبود . حائیم منجم بود .

صالح : کفت بلکه او ابراهیم خازن ابومسلم بود که مرا سم بداد همچنانکه پسر کرمانی را در پوست خرس سم بنوشانید .. هم اوست بعینه وخود امروز اورا دیدم که ازنزد ابوسلمه بیرون میامد واسرار اورا نیز کشف نموده بود :

واکر شما نبودید راز اورا کشف نمودن نتوانست چه بواسطهٔ شما برخبر من آکاه کردیده وبدین دست آویز ابوسلمه را فریب داده تادربارهٔ اوکمان علم غیب برده واسرار خویش درنزد اوفاش نموده

صالح : این همی کفت ودر اطاق راه میرفت . وکلنار وریحانه بیکدیکر نکریسته کفتی همدیکر راملامت مینمودند که بدان منجم وثوق حاصل نموده . دهشت ایشانرا فرا کرفته خون در عروقشان منجمد کردیده ترس بر کلنار غلبه نمود بحدیکه اشك درچشمش کردیده بسی ناپسند داشت که او باعث کشف راز شده باشد واکر ایشانرا ازآن رهکذر آسیبی رسد کناه آن بکردن او باشد

چون صالح اورا دراین اضطراب بدید خواست تا دلداریش دهد کفت : ولی من تدبیر اورا کرده ام وبزودی براهیم ملعون کشته خواهد شد

ریحانه کفت: چکونه کشته شود!

کفت : ابوسلمه را ازحال او آکاهی دادم . واو عیاران خودرا کسیل داشته تااو را زنده یامرده بدست آورند .

فصل شصت وهشتم

قلبش بیدار شد

چون صالح این سخن بکفت که کلنار بریحانه نظر کرده کفتی همی کوید که آن مطلب را بر کوی وخود از کفتن آن شرم دارد . صالح این معنی را غریب شمرده

ازریحانه پرسید چه مطلب است که در اظهار آن تردید دارید آیا من در گرفتن این خبیث خطا نموده ام ؟

ریحانه گفت : ابداً خطا نکردی بلکه کار واجبی کردی ... ولیکن ... و بر گلنار نگریست که ازشرم سر بزیر افکنده بود . بعداز آن چشم بسوی صالح بر آورد و گفت: ایاممکن نیست که کشتن اورا یکروز بعقب افکنید ؟

صالح این خواهش را غریب شمرده گفت: معنی این عقب افکندن چه باشد؟

ریحانه بخاتون خود ملتفت گردید وخاموش ماندصالح را غرابت افزون گردیدوروی بگلنارنموده گفت : همی بینم که چیزی ازمن پنهان دارید .. شایدازمن بد گمان میباشید.

ریحانه گفت : حاشا که در بارهٔ تو بد گمان باشیم بعداز آنکه کوششها وزحماترا درخیر خواهی خویش مشاهده نمودیم. ولی خاتون من دوست دارد که قتل منجم بتاخیر افتد زیرا که خاطر اورا بایك کلمهٔ مشغول داشته . و وعده داده که فردا از آن ظاهر شود صالح گفت : آن کلمه کدام است . آیا ممکن است من ازا بدانم ؟.

گفت : بلی واجب است تو آنرا بدانی . و آن وعده اینستکه چون درنوبت آخرین بنزد ما آمد درین صحبت نام ابومسلم برد ونگاهی ازروی اهتمام بخاتونم نموده باو گفت : من فردا خبری ازبهر تو آورم که قلبت از آن خرم شود وخود بدین دیار ازبهر آن آمده ام ولی نمیخواهم احدی از آن آگاهی یابد وچون ماخواستیم بیان این سخن را واضح تراز اوپرسیم چاکر ابوسلمه بیامد واورا طلبیده بتعجیل برفت

صالح چون این بشنید و نگریست که امید گلنار بدانچه یهودی از ابومسلم گوید تعلق یافته. درکار خویش فرو ماند ومقصود یهودی را نفهمید . ولی از آن ترسید که ابومسلم از جفاکاری بر گلنار پشیمان شده و خواسته اورا راضی نماید ابراهیم را ناشناخته از بهر همین مطلب فرستاده . وشاید او را سپرده باشد که پنهان از صالح گلنار را رضاجوئی کند . و بسا باشد که در جمله مأموریت او واقف شدن بر کوشش صالح و جستجوی احوال علویان و امثال آن باشد

تمام این خیالات درلحظهٔ در خاطرش گذشت و او خاموش بود . وگلنار دزدیده براو نظر مینود ومیترسید که در پاسخ نی گوید و دوست داشت این انتظار بطول انجامد چه اززمانی که وعدهٔ ابراهیم راشنیده منتظر رسیدن ساعت موعد بود وقلبش بحرکت آمده مجاری امیدش تغییر یافته بود

اما صالح مقتضی هوش وتدبیر چنان دید که ابراهیم را تکذیب نماید وقصد اورا قبیح شمارد ازبیم اینکه بعداز وعده چیزی باشد که سعی اورا بهدر دهد یاازبهر اوخطری داشته باشد پس خندهٔ ازروی استهزا نموده گفت :

من ازعقل وهوش خاتون خود شگفت دارم که برسخن این منافق اهمیت نهد چه او را مقصودی جز تزویر نبوده تا بربقیهٔ اسرار او آگاه گردد و مارا بدام اندر افکند ... آیا هنوز تزویر این گروه را نشناختهٔ که چقدر بدین صورت بامردمان غدر نموده اند

ریحانه : ترا سخن بصدق میباشد ولی ما را واجب نیفتاده تاهر چه او گوید بکار بندیم و در هرحال قدمی بر نگیریم جز اینکه برأی و تدبیر تورفتار نمائیم هرگاه ممکن باشد یکروز یادوروز این مرد رانگاهدارید کوسیلهٔ ازبرای رفع تشویش خاتونم باشد و برآنچه خود را بشنیدن آن وعده داده آگاه گردد

صالح : نگاهداشتن او نقلی نیست ولی این معنی دردست مانمیباشد چه عیاران بجستجوی اورفته اند که کشته یازنده اورا بدست ارند . هرگاه اورا زنده بیاورند بنزد دهقانه اش گسیل سازیم . اما اگر بقتلش رسانند چارهٔ در زنده نمودن او نمیباشد . وباوصف این من اورا منافقی دانم که قصدش تزویر بوده و اگر مرا فرمان برید چون بنزد شما آید تف بر رویش افکنده از نزد خویش برانید وگرنه هرچه خود دانید چنان کنید . صالح این راهمیگفت ودرصدا وبشره اش اثار عتاب بود . ریحانه دریافت که صالح را از اصرار ایشان بد آمده و دربارهٔ صالح گمان نیکو بردهٔ اورا خیر خواه خودشان میدانست و همراهی اورا بجهة

تخفیف اضطراب خاتون خود لازم دانست پس گفت: من نیز بر رأی تو میباشم و خود میپندارم از این یهودی کاری جز بدی نیاید. نیکوتر آن باشد که از او حذر نموده سعی کنیم تا اورا بگیرند و از شرش خلاص شویم

گلنار خاتون چون نگریست که ریحانه باصالح در این رای اتفاق نمودند او نیز باایشان موافق گردیده صواب رای ایشان راعقلش پسندید ولی قلبش همچنان در حرکت بود و خواست باخرد مندی بر قلب خویش غالب آید وچنین گفت: مرا رأی بر آن باشد که کار را بتقدیرا آسمانی واگذاریم اگر این شخص زنده بنزد ما آید ازاوسؤال نمائیم و اگر کشته شود ما را چارهٔ نخواهد بود ولی در هرحال گمان ندارم بتواند فرار نماید زیرا که این عیاران نوعی از ابلیسانند که مرغ هوا و اهوی صحرا از دست ایشان جستن نتواند

اما صالح دوباره بخیالات خود باز گشت و خواست بفهمد که ابراهیم چه طرز بکوفه آمده شاید باین واسطه غرض از آمدن اورا بفهمد پس باریحانه گفت: تو گفتی که این مرد بامهتر کنك مایامده این چگونه بوده؟

ریحانه: گفت بلی گفتم بامهتر مادرهنگام باز گشتن ازمرو بیامده ... پرسید اکنون آن مهتر در کجاست همی خواهم اورا ببینم؟

ریحانه باشتاب بیرون رفت و پس از لحظه باز گشته مهتر همراهش بود و حال او بر انگونه بود که از این پیش ذکر شد . چون داخل گردید تحیت گفته ایستاد

صالح از او پرسید که تورا سفر چگونه انجام یافت مهتر باچشم و دست اشاره نمود که بمرو رسیدم ونامه‌را باین کنیز دادم ـ صالح پرسید . که‌منزل اورا چگونه شناختی ؟ پاسخ داد یکی از اشنایان قدیم خود را دیدم و او منزل وی را بمن نمود .

صالح پرسید: آن آشنای قدیمت چه شکل داشت ـ؟ پاسخ داد که مردی کوتاه

قد بود و در کرت نخستین اورا در خانهٔ آقایم دهقان روزی که ابومسلم بدانجا آمده بود دیدم

صالح یقین نمود که آن شخص ابراهیم بوده است بعینه و ابراهیم چون نگریست که مهتر سراغ خانه این کنیز همی جوید بخاطر آورده که اورا در خانه دهقان بدید پس در باره مهتر بشك اندر شده که از جانب دهقانه آمده باشد و مأموریتی محرمانه داشته باشد

صالح بعد از این خیال ترسید که ابراهیم برمضمون نامهٔ او واقف شده باشد و این کنیز بیچاره متهم گردیده عرصهٔ کشتن گردد . لاجرم از مهتر پرسید که نامه را باین کنیز دادی ؟ـ مهتر پاسخ دادکه در خفیه بدادم و در اطاق خود تنهابود پرسید که بعد از آن چه کردی ؟ـ بااشاره فهمانید که روز بعد ازمرو بدر آمدم و در آثنای راه منجمی یهودی باغلام خود همراه من بودند و ایشان نیز بکوفه میامدند ومنجم در راه با من بسی مهربانی و همراهی میکرد گاهی بر استر خویشم سوار میکرد و از طعام خود بامن میداد تا بکوفه رسیدیم

صالح را محقق شد که ابراهیم بمأموریت محرمانه از نزد ابومسلم آمده و از نامهٔ که مهتر نادان از بهر این کنیز برده بشك اندر شده اند . و یقین نمود که چون ابراهیم بنزد ابومسلم رسد و خبر ایشانرا باز گوید ابومسلم ناچار اورا و دهقانه را باابو سلمه بقتل رساند . و چون این فکر بنمود هم او بتمامی انجام حال ابراهیم گردید که کوشش عیاران در باره گرفتن او بکجا رسید و از رؤیت ان مهتر بنفرت اندر شده از فرستادن او پشیمان شد و اورا امر نمود تا بیرون رفت . چون مهتر برفت صالح نزدیك گلنار خاتون آمده باصدای آهسته که گفتی از شنیدن دیوار اطاق بیمناك میباشد باو گفت: اکنون معلوم میشود که مادر اعتماد و اطمینان بر چاکران و خدمتگذاران خطا نمودیم که ایشانرا از کارهای خود آگاه ساختیم و سزاوار چنان بود که بر احدی اعتماد نکنیم . پس بدان خاتون من که هر گاه

عیاران بر این یهودی ملعون دست نیابند جان همه ما در زیر خطر شدید میباشد

کلنار خاتون یکه خورده آثار حیرت در چشمانش عیان گردید و گفت : از بهر چه ـ؟ گفت : از بهر آنکه ابراهیم درنهانی مأمور گردیده که ازما و از مقصود ما تجسس نماید و در مأموریت خویش فیروز گردیده همه چیز را بخوبی دریافت بلکه بر حال این بیچاره ابو سلمه نیز آگاه شد و دانسته که ما در کشتن امام سعی نموده ایم

پس اگر از دست عیاران نجات یابد و بنزد ابو مسلم رسد در قتل ما بکوشد و ابومسلم امروز در اوج سلطنت و قدرت میباشد و اگر بتزویر و فریب تراوعدهٔ بداده وعدهٔ اورا نیز اعتباری نخواهد بود

ریحانه و کلنار هیچکدام بر این رأی صحیح صالح اعتراض نتوانستند و در کار خویش فرومانده کلنار احساس ترس و پریشانی شدید نموده و گفت : از این پیش مارا بجز تو صالح ملجأ و مبشری نبود اکنون نیز جز تو یاوری نداریم هر چه دانی باما بگوی

صالح : مرا رأی بر آنستکه پیش از همه چیز چاکران و خدمتگذارانی که با ما هستند اخراج نمائیم چه از ایشان بکلی بینیازیم و چون خواهیم در مکانی پنهان شویم تنها باشیم یعنی ماسه نفر و خارجی باما نباشد و اکنون من میروم تا بپرسم که عیاران چه کرده اند هر گاه یقین نمودم که توانسته اند ابراهیم را بدست آورند بسوی شما باز گشته شمارا خبر میدهم که چه باید کرد اما عجالة خواهش دارم آنچه در میان ما گذشت بکلی پوشیده دارید و تو را ریحانه سفارش مینمایم که هرچه از وزن سبك و در قیمت گران باشد جمع نموده اسبابی که لازم است مهیا نمائی بقسمی که هر زمان بخواهیم حرکت کنیم معطلی نداشته باشیم . . . آیا فهمیدی !.

ریحانه باسر اشاره کرد که آری فهمیدم ...

بعد از آن صالح بر خواسته ایشان را وداع نمود و بیرون رفت و کلنار خاتون

باریحانه بتهیهٔ سفر پرداختند ولی سخت مضطرب بودند بخصوص کلنار که هر زمان آن یهودی را بخاطر میاورد اعضایش میلرزید و از کارگر شدن حیله او برایشان متألم میشد و بعد از آن رفتن عیار هارا در طلب او فکر میکرد و خاطرش آسوده میشد و ریحانه نیز مشغول جمع آوری جامه و اسباب خودشان بود

فصل شصت و نهم

بنی عباس

اما صالح بطرف سرا پردهٔ ابوسلمه روان شد تا بپرسد که ابو ضرغام چه کرده ودردل عزم آن داشت که به بینند عیاران اورا زنده گرفته و می آورند ابوسامه را فوراً بر کشتن او ترغیب نماید و خبر اورا از کلنار خاتون مخفی دارد و در این وقت آفتاب بجانب عصر میل نموده بود پیش از آنکه صالح بسراپرده رسد صدای قیل وقال و هیاهو وشیهه اسبان از پس بعضی خانها که درسر راه شام بود بشنید وملتفت گردیده قافله از شتران بدید که بقطار همی آیند و مهار آنها در کف غلامی سیاه میباشد که بر دراز گوشی سوار است و در اطراف شتران جمعی بر استر سوارند و جامه های نیکو در بر نموده همگی خودرا به عبا فرو پیچیده اند وشمارهٔ ایشان از بیست افزون میباشد . اضافه بر غلامان و خدمتگذاران که پیاده در رکاب ایشان همی آمدند . ودردنبال این قافله استران با هودجها میباشد که زنان و کودکان در آنها اندرند و پیشا پیش تمام این قافله سواری با جامه اهل کوفه بود که از مجمل حالش معلوم میشد از کوفه باستقبال این قافله رفته صالح در روی آن سوار تفرس نموده شناخت که از قراولان ابوسلمه میباشد . و اندکی فکر نموده دریافت که ایشان بنی عباس هستند و از حمیمه بعد از گرفتاری ابراهیم امام آمده اند پس جلو رفت تا در

جائی ایستاد که ایشان را میدید ومردمان نیز به آن اهتمامی نداشتند چه آنها را نمیشناختند و امثال این قافله از مهمانان ابوسلمه مکرر میدیدند صالح . دراستر سواران تفرس نموده منصور را درمیان ایشان بدیدو محقق داشت که ایشان بنی‌عباسند و آنچه درخصوص ایشان دربامداد با ابوسلمه کفته بود بخاطر آورد ومنصور را نیز نظر بر او افتاد ولی اورا نشناخت وبحال او نپرداخت زیرا که سیمای صالح با آن روزکار تغییر کرده بود .

اما صالح در منصور هوش و زیرکی بسیار میدید و میدانست که اکر کار بر بنی عباس قرار گیرد ناچار منصور بعد از ابوالعباس بخلافت خواهد رسید ولی روزیکه در حمیمه اورا بدید ومژدهٔ خلافتش بداد از روی فکر ونظر نبود بلکه محض خوشنودی خاطر او بکفت چه خود آکاه بود که هریك ازفرزندان خلفا و برادران ایشان خود را بخلافت شایسته تر از دیکران میدانند و باوجود این کاه باشد که شخصی نا سزاوار بخلافت رسد . صالح این مژده را بامنصور بداد و در پیش خود فکر نمود که اکر کلامش صدق شده و او بخلافت رسید این معنی موجب تقرب او در نزد وی شود وشاید درکاری از کارها اورا سودی رساند اما صالح در آن وقت معتقد بود که قدرت نقل دادن خلافت به علویان دارد ولی چون ضعف ابوسلمه وعجز اورا از کشتن بنی عباس بدید که غدر باایشان را حرام میداند از فیروزی یافتن آل علی (۴) نومید کردید و همتش در نقل خلافت سستی کرفت بلکه هم خود را مصروف بقتل ابی مسلم داشت که انتقام ازاو بجوید. چه صالح را بسی کینه ها از ابومسلم دردل بود از آن جمله آنکه شکست یافتن خوارج بسبب او بود پس چون ابومسلم را بکشد ازبهرشیبان امیر خوارج وسایر ایشان انتقام جسته

مع القصه صالح در آنجا ایستاد قافله بکذشت . وچون بمهمانخانه رسیدند بعضی از چاکران ابوسلمه آمد ایشانرا بقصری علیحده که در یك جانب ازبهر

ایشان معین کرده بودند برد . وصالح دانستکه مقصود ابوسلمه از این کار پنهان داشتن ازمردمان میباشد و بلافاصله خود او بجهة ملاقات وخوش آمد کفتن باایشان خواهد آمد پس بشتافت تااو را پیش از بیروی آمدن ببیند و نتیجهٔ کوشش عیاران را بپرسد وروان کردید تابسرا پرده رسیده اجازت طلبد وبراو داخل شده ابوسلمه را دید که نشسته وچشمش بجوش آمده آثار تحیر در جهره اش نمایان است

چون صالح براو درآمد بی‌اختیار ازجای برخواست وهمچون کسی که یاری جوید بجانب اوروان کردیده کفت : کویا مادر کشتن یکی ازعباسیان سعی نمودیم تا کرفتار باقی آنها شویم . آیا قافله ایشانرا دیدی که رسیدند ؟

صالح چون نالیدن اورا ازعباسیان بدید خوشوقت کردید که شاید بتواند او را بر قتل ایشان برانکیزد و چنین کفت : همانا اکر من میدانستم که مولای من در نصرت آل علی تا این حد خواهد ایستاد و کوشش وسعی خود را بهدر داده وجان خویش وجان سایر کسان وبستکان خود را بخطر خواهد افکند . هر کز بر این عمل اقدام نمی نمودم با وصف انکه تو قدرت داری در همین ساعت خلافت را بعلویان منتقل سازی چنانکه امروز بامداد باتو کفتم وخود بیش از یك کلمه ازبهر تو زحمت ندارد . این یك کلمه را بر کوی تامن کارا درکمال خوبی انجام دهم که این فرصت را ضایع نمودن دریغ باشد و سوکند باخدای اکر ابومسلم برچنین فرصتی دست یابد از آن غفلت نورزد کذشته ازاینها اکر بخواهی بنی عباس رازنده کذاری جانت در خطراست ابوسلمه کفت چه خطری؟

صالح: اکر عیاران تو براین منجمت دست نیابند . واوبتواند فرار نموده خودرا به ابومسلم رساند واورا برخبر ماواقف سازد خیال میکنی ابومسلم از تودر کذرد

ابوسلمه : توکمان میکنی اومرا میکشد .. نه نه هر کز اینکار نکند چه خود آکاهی دارد که من اورا بامرد ومال یاری نمودم بلکه تمامی شیعه آکاهند که اکر اموال من وقول نافذ من نسبت بدهقانان و خانواده های عجم نبود کار ایشان برپای

نمیشد . کدام کس را یاری کزند من باشد!

صالح تبسمی نموده سرخودرا حرکت داد و کفت: ابامسلم البته این کاررا خواهد کرد چنانکه مکرر کرده مکر کمان میکنی او مراعات ضمیر خویش مینماید یااز محاسبه الهی بیم دارد . وخود وصیت امام ابراهیم که (دربارهٔ هر کس شك نماید بکشد) ظلم و جور اورا افزون ساخته

ابوسلمه بهنصیحت صالح اظهاربی اعتنائی نمود وروی‌ازاو کردانیده بطرف شمعدانی ازطلا که در وسط اطاق روی کرسی آبنوس نهاده بود رفته کرد وغبار از پایه آن همی سترد وخود را مشغول‌داشته همی کفت : نهپندارم نفس این پسرك تااین اندازه سرکشی نماید وخواست که صحبت را تغیردهد کفت : آیافهمیدی ابوضرغام‌چه کرد!

صالح : بهیچوجه ! مکر چه کرده !. من آمده بودم که همین معنی‌را بپرسم

کفت : دوساعت ازاین پیش بیامد ومرا خبرداد که خودش وزیر دستانش تمام کوفه را زیر وزبر نموده اند . هیچ کاروانسرا و کسبه . ودکانی بجای نکذاشتند مکر آنکه داخل آن شدند وتفتیش نمودند واثری از آن مرد نیافتند بلکه کسیکه اورا بشناسد ندیدند حتی‌از دروازه‌بان پرسیده اند که مردی براین صفت ازدر وازه بیرون نشده همکی سوکند خورده اند که احدی بر این شکل ندیده اند . باوجود اینکه خودش بطور یقین بامن کفت : که در کوفه اقامت‌دارم‌من ابوضرغام را امرنمودم که دوباره درخارج کوفه واطراف قلعه جستجونمایدوهیچ‌منزل‌ومکانی بجای‌نکذاردحتی‌منزل‌خودمرا جستجونماید تابر خبر این منجم‌منافق واقف کردد . وخود ندانم نتیجه چه شود

فصل هفتادم

دیر دختران

صالح چون چنین شنید یقین نمود که ابراهیم بکریخته و با سرعت برق روان شده تاابومسلم را مژده دهد که در کار خویش فیروز مند کردیدهٔ . و رسیدن به

ابراهیم دیکر محال است . ولی چنان وانمود که هنوز امید وار یافتن او میباشد پس کفت : دورنیست که‌این‌خبیث‌در کوشه‌بیغوله پنهان‌شده پس‌از خداوند درخواست نمای تابراوظفر یابی . این‌بکفت و بیرون‌آمد درجستجوی مکانی بود که‌با کلنار خاتون و ریحانه درآن‌پنهان‌شوند . و ازستم ابومسلم رهائی یابند تاکارها دیکر کون شود . و دربین جستجو بخاطر آورد که‌در هنکام باز کشتن از دمشق‌از دیری عبور نمود که نزدیك کوفه بودو اورا دیرهند مینامیدند . چه هند دختر نعمان‌بن منذر انرا پیش از اسلام بنا کرده بود .

صالح بردر آن دیر استراحت نموده از سقاخانه او آب آشامیده بود . . . و باسبان دیرباو کفته‌بود که آنجا معمور و مسکون است ودختران دوشیزه نذر باکدامنی نموده محض رضای الهی در انجا اقامت و رهبانیت جویند

صالح را بخاطر کذشت باکلنار و دایهٔ او ریحانه بدانجا رفته آنهارا اقامت‌دهد و خودش نیز در مکانی نزدیك دیر منزل نموده کاهی بدیر برود و از حال‌ایشان باخبر کردد پس رأی خود را بر این قرار داد که نخست بدیر رفته کیفیت دخول آنجا را باز پرسد و فردا باکلنار و ریحانه بدانجا روند

صالح آنشب را خفته از شدت خشم که بر ابراهیم حاصل نموده بود ابداً دیده بر هم ننهاد که چکونه توانست امر ایشان را کشف نماید و کوشش آنها را بیهوده سازد و در اثنا کلنار را نیز نوید مهر و وفا از جانب ابومسلم بدهد تابرراز او واقف کردد . هنکام بامداد برخواسته بدان دیررفت و آنجا را براز رهبان دید و از ایشان پرسید که آیا زنان را بمهمانی در پذیرند

یکی از راهبان پاسخ داد که دیر را مهمانخانه جدا کانه باشد تا هر کس با عزت و احترام در آن اقامت جوید

صالح دوست داشت از ایشان مکانی مخفی بطلبد که در آن اقامت نموده کسی بر حال ایشان پی نبرد ولی ترسید که این طلبیدن موجب‌شبههٔ اهل دیر کردیده راز

ایشان فاش کردد

پس بخاطر آورد کەدر نزد نصاری رسم است با کشیشان خود اعتراف مذهبی مینمایند و آن اعتراف سری مقدس است که هر کز آن را فاش نسازند اکر چه ایشان را بقتل تهدید کنند صالح با خود اندیشید که حکایت خود را بر سبیل اعتراف مذهبی با رئیس دیر باز کویند پس مکان رئیس را پرسیده او را به نزد وی بردند

صالح پیری جلیل القدر بدید که سیمای احترام و وقار داشت بر او سلام نموده بر روی دستش افتاده بوسید رئیس نیز او را بوسیده بنشستن دعوتش نمود و امر نمود تامیوه و شربت از بهر او بیاوردند

صالح کفت : سپاس ترا همی کذارم حضرت پدر محترم که مرا حاجتی بمیوه و شربت نیست ولی سری از بهر تو آورده همی خواهم آنرا باتو سپارم و از تو در آن باب مشورت نمایم چه دانسته ام که شما کروه کشیشان مردان خدای و محل امانت اسرار خلق خدائید

رئیس را از این تمجید خاطر کشوده کردیده کفت : بس خوش آمدی هر چه خواهی بر کوی و از کسی بیم مدار که در امانی

صالح : دختری از خانواده های محترم همراه من میباشد که نکبت روزکار اورا مجبور بفرار نموده و جائی را از بهر التجا نمودن بهتر از مکان عبادت پروردکار ندانسته و بعضی اشخاص او را بدین دیر دلالت نموده اند . آیا این معنی جایز است ؟

رئیس : چکونه جایز نیست که ما را مکانی مخصوص ورود مهمانان میباشد ولی چون از من مشورت جستی همی کویم که مهمانخانه عمومی است و هیچوقت از مهمانان خالی نمیباشد و ما کسی را منع نمودن نتوانیم . لاجرم شما بکلی نهفته و سر شما پوشیده نخواهد ماند . اما من شما را بدیری دیکر دلالت نمایم

که تا اینجا یك مرحله مسافت دارد و مخصوص دختران دوشیزه میباشد آنجا از بهر شما مناسب تر است زیراکه کمتر کسی بدانجا رود . و مردان نیز اقامت دران ننمایند . هرکاه مایل باشی برئیس آنجا سفارشی نویسم کەدختر رادر آنجاپپذیرند . و اطاق مخصوص او حاضر کنند

و اما خودت اکر خواهی در نزد ما بمانی برسرو چشم ما مکانی داری

صالح ازاین توفیق که ازدوسوی فراهم شد خوشنود کردید چەخود میدانست کەمخارج دیرها ازاحسان خیر اندیشان همی باشد پس اکر کلنار صددینار برئیس دیر تقدیم نماید قلب اورا مالك شود ودر نزد او ایمن گذراند و رئیس آن دیر نیز زنی از راهبات بود . صالح از این خیال خرم کردید و بحمام «اعین» باز گشته خواست پیش ازرفتن دیرتجسس خودرا بانجام رساند تاعیارا نچه کردند پس بسرا پرده ابوسلمه رفته ازاو پرسید

ابوسلمه کفت : بهیچوجه براثر او واقف نشده اند . صالح را محقق کردید که ابوسلمه و کسانش در خطر اندرند . پس بهتر آن دید باحیله از او دور شود و بنزد کلنار رفته اورا از تدبیر خویش آکاه ساخت و کفت : اکنون سزاوار چنان باشد که ما از ان مکان دزدیده بیرون شویم بقسمیکه احدی نداند چه وقت رفته و بقصد کجا بیرون شده ایم

کلنار خاتون : آیا خاله ام زن ابو سلمه نیز آکاهی نیابد ؟

صالح : پیش از همه ندانستن خاله ات لازم است

کلنار خدمتکداران نیزندانند ؟ــ صالح : نه خدمتکذاران و نه احدی از آدمیان آکاهی یابند بجزمن و تو و ریحانه . وراه این کار آنستکه خدمتکذاران راامرنمائیم زین بر اسبها برنهندتادر کنار شطفرات بتفرج رویم چون مقداری ازاین جادورشویم ایشانرا در جائی کذاشتەماسەنفرپیادەبدان دیرورویم ودر آنجااقامت نمائیم تاهرچه خدا خواسته چنان شود

کلنار خاتون چنان احساس نمود کەریسمانی درشت در کرد کردنش پیچیده

اورا خفه همی‌سازد چه مدتی در اندرون ابوسلمه زیسته باخالهٔ خود مأنوس گردیده و زنان قصر دوستش داشته اند . اکنون باید بدیری گریخته از همه خلق دوری گزیند و از بهر اندوه خویش فرجی جز گریه ندید و سخت گریسته ریحانه نیز با او بگریست . صالح باقساوت و درشتی و قساوت قلبی که از او دانسته ایم نزدیک بود برحال او بگرید ولی باوصف این او را دلداری داده گفت : نومید مباش خاتون من که ناچار این خون گرفته خواهد شد اگر چه مدتی بعداز این باشد زیرا که شخص عاقل باحزم بر سختی و تلخی روز کارشکیبائی ورزیده منتظر گردد تا فرصتی بدست آورد (و هرچه آید زود آید)

گلنار خاتون بیاد محبوب قدیم خود ابو مسلم افتاد که تاچه اندازه او را دوست داشت و اکنون از بهر کشتن او طاقت شکیبائی ندارد و با وصف آنکه نوید تازهٔ یهودی قلب او را بحرکت آورده بود و شور در سرش بهیجان آمده بار دیگر گریه کرده بود . اما این گریه با گریه های سابق فرقی شگرف داشت و صالح اعتنائی بدین مطالب نداشت یا خود چیزی از آن نمیفهمید بلکه تمام همتش مصروف جمع آوری اسباب بود تازودی بدیر اندر شوند .

پس باگلنار گفت : چاکرانرا فرمان کن تازین براسبها بر نهند گلنار ایشان را فرمان نمود و در عصر آن روز برمرکبان برآمده بعزم تفرج در کنار فرات روان شدند و احدی از خدم را باخود نبرده از مقصدخویش آگاه نه نمودند و چون از چشمها ناپدید شدند بجانب دیر راه برگرفته نخست بدیر هند رفتند و بدرهٔ که صد دینار زر در آن بود برئیس دیر تقدیم نمودند

در این وقت شب پردهٔ ظلمت فرو هشته بود رئیس دیر ایشان را دعوت نمود که شب در آن دیر بخسبند و بامداد بگاه بجانب دیر دختران راه برگیرند ایشان فرمان او را بپذیرفتند و خدمهٔ دیر طعام و میوه از بهر ایشان آورده بـه خوردند و بیاشامیدند و شب را در آنجا خفتند

چون بامداد برآمد رئیس نامهٔ برئیسه دیر دختران نوشته او را در بارهٔ این دختر و کسیکه همراه اوست سفارش نمود و نامه را بصالح داده دلیلی نیز باایشان روان ساخت و ایشان روان گردیده قریب ظهر بدانجا رسیدند رئیسه ایشان‌را به نیکو ترین وجهی بپذیرفته منزلی نیکو بداد وبس ملاطفت نمود بخصوص بعد از آنکه لطف و سخای گلنار خاتون را مشاهده نمود چه در حال که وارد شدند ریحانه را امر نمود تابدرهٔ زری برئیسه تقدیم نمود و رئیسه نیز اطاقی کههوایش گشاده و اسبابی تمیز داشت از بهر ایشان معین نمود و بعضی از زنان راهبـه را بخدمت ایشان برگماشت

فصل هفتاد و یکم

بیعت ابو العباس سفاح

چون صالح از بابت گلنار خاتون آسوده گردید بکار خود پرداخت . و در دیر هند اقامت نموده گاهی بدیر دختران میرفت و جستجوی حال گلنار خاتون می نمود . و گاهی نیز نشناخته بکوفه رفته تجسس اخبار میکرد تابنگرد کارها بکجا انجامیده و مترقب فرصتی بود که بتواند بمقصود خویش برسد . و بنی عباس در نزد ابوسلمه منزل نموده ابوسلمه امر ایشان را پنهان میداشت و اهل کوفه را از ایشان خبر نبود

اما خراسانیان که از آمدن بنی عباس بنزد ابوسلمه آگاهی یافتند جماعتی از ایشان بکوفه بهاوی همام اعین اردو زدند و سر کرده گان خراسانی در جستجوی بنی عباس بودند . چه ابوسلمه بعد از آنکه قتل ایشان را از صالح شنیـد دو باره فکر نمود و رای صالح را بصواب دانسته لاجرم ایشان را حبس نمود و از همه کس پوشیده داشت و منتظر بود که صالح بنزد او آید تا درباب ایشـان بااو مشورت نموده یابالاخره در کشتن آنها یکدل شود یا بعضی را کشته بعضیرا

در حبس نگاه بدارد

اما صالح بعد از آن خود را براحدی ظاهر نمیساخت و گاهی ناشناخته به حمام اعین عبور نموده از کسان ابوسلمه و خدمت گذاران کنار خاتون رامیشنید که می گفتند او باجاریه خود در کنار فرات مفقود گردیده و احتمال میدادند که در فرات غرقه شده باشند، وگاهی نیز باجامهٔ فقیهان بکوفه در آمده روز را در مسجد میگذرانید وصحبت مردمانرا می شنید . وهمچنین گاهی باجامهٔ سپاهیان یادر جامهٔ گدایان یاعیاران بکوفه آمده جستجوی اخبار مینمود تاشنید که مردمان از کشته شدن امام ابراهیم آگاهی حاصل نموده درطلب برادران و کسان او اصرار دارند

وچون مدت چهل روز از آمدن بنی عباس نگذشت خراسانیانی که درظاهر کوفه لشکر گاه کرده بودند ودر جستجوی بنی عباس همی گردیدند دانستند که ایشان درخانهٔ ولیدبن سعید مولای بنی هاشم محبوسند واین همان خانه بود که ابوسلمه ایشانرا درآن منزل داده بود ونیز دانستند که ابراهیم امام خلافت را بعداز خودش از بهر برادرش ابوالعباس وصیت نمودة ودر یافتند که ابوسلمه ایشانرا حبس وازانظار پوشیده همی دارد تاخلافت را به آل علی ع انتقال دهد

بعد از آنکه شیعیان عباسی ازوجود ایشان در آنخانه واقف شدند یکی ازسر گردگان که ابوحمید حمیری نام داشت بدانجا بنزد ایشان رفت وچون بر ایشان درآمد جمعی را بدید که ندانست کدام یك خلیفه میباشند وسؤال نمود که خلیفهٔ ما کدام باشد . داودبن علی که یکی از عموهای ابوالعباس بود برخواسته اشاره به ابوالعباس نمود گفت : امام وخلیفه این است . ابوحمید براو بخلافت سلام نمود گفت : السلام علیك یاامیرالمومنین و رحمةالله وبرکاته) واورا در وفات برادرش ابراهیم تسلیت گفته دست وپای اورا ببوسید و گفت: مارابدانچه خواهی فرمان کن وچون حمید از انجا بیرون شد بزرگان شیعه وسر گرد گان خراسانراخبر بداد وجماعتی ازایشان آمده پرسیدند (عبد الله پسر محمد حارثیه) کدام یك از شما

باشید ایشان اشاره به ابوالعباس نمودند و خراسانیان دست اورا بوسیده بخلافت بر او سلام کردند

چون ابوسلمه از آشکار شدن امر ایشان آگاه گردید خواست که بر ایشان در آمده مانند سایر مردم بیعت نماید خراسانیان او را مانع شدند مگر آنکه خودش بتنهائی درآید زیرا که در بارهٔ بدگمان شده بودند ناچار بتنهائی درآمده بیعت نمود سلام بخلافت کرد

صالح در این اثنا شنید که در روز جمعه ۱۲ ربیع‌الاول سنه ۱۳۲ خلیفه را بیرون بیاورند تادر مسجد بااو بیعت نمایند صالح جامهٔ فقیهان در پوشید ودر یکی از کوچه های بزرك ایستاده اهل کوفه را دید که سلاح دربرنموده درراه صف کشیده اند تاابوا لعباس بیرون آید واندکی نگذشت که او را دید براسبی ابلق سوار است وسایر برادران و کسانش نیز براسبها ویابوها برآمده همی آیند و مردمان ازدحام نموده گردن همی کشند که خلیفه پسرعمم پیغمبر را دیده بدیدار او تبرك جویند وموکب ایشان همچنان میرفت وصالح در میان آنها بود تابدارالاماره رسیدند واز انجا بمسجد جامع رفته تمام مردم در مسجد باخلیفه بیعت نمودند وبانگها بدعا برداشتند

بعد از آن شخصی دا نگریست که برمنبر برآمده مردمانرا بخاموشی امرنمود ومردم آهسته بایکدیگر میگفتند اینك خلیفه است خطبهٔ اورا بشنوید

صالح براونظر نموده ابوالعباس را مرد بلند قامت وسفید رنك ومجعد موی وکشیده بینی خوش صورت ونیکو محاسن بدید . بعد از آن مردی دیگر بدید که سنش از او افزون تر بود در پی او بمنبر برآمد ولی پائین تراز او ایستاد صالح دانستکه او عموی خلیفه داودبن علی میباشد

بعد از آن ابوالعباس روی بمردم نمود، و آثار انقلاب احوال در چهره اش عیان بود چه اگر کسی او را از نزدیك میدید دستش را از رنجوری وضعف لرزان

میکریست ولی چاره از خطبه خواندن نداشت و چنین برخواند :

سپاس خداوندیرا که اسلام از بهر خویش برکزید و اورا کرامی وشریف و بزرك نمود و از بهر ما اختیار فرمود پس اورا بسبب ما تایید کرد و ما را اهل او و پناه او قرار داد تااورا برپای داریم و حمایتش نموده یاری کنیم . و کلمهٔ پرهیز کاری‌رابر ما لازم داشته ماراسزاوارو اهل آن‌فرمود و بخشاوندی رسول خدای مخصوص داشت‌ومارا از پدران او بدید آورده از ریشهٔ او رویانید واز چشمه سار او جوشانید و اورا از ماقرار داده دشواری ما بر او کران بود چه آن بزرکوار برمؤمنین حریص و مر ایشانرا رئوف و رحیم بود وما را در اسلام و اهل آن منزلتی بلند بداد و در این خصوص آیتی فرو فرستاد که خوانده شود ودر کتاب کریم فرماید : **انما یرید لله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا)** ونیزفرماید : **قل لااسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی** وجای‌دیکرفرماید:**و انذر عشیرتك الاقربین** وهم‌فرماید : **فلله خمسه وللرسول ولذی القربی)** پس خداوند عزوجل فضل ما را بیان فرمود و حق ما و دوستی مارا واجب ساخت و بهرهٔ ما را از غنیمت بسیارنمود که باما از در کرم وفضل بود وفضل خدای بسی بزرك است . همانا شامیان کمراه بنداشتند که دیکران بریاست وسیاست وخلافت از ماسزاوار تر میباشند روی‌ایشان زشت باد . آخر ازبهر چه ای مردم که خداوند خلق خود را بواسطهٔ ما بعد از کمراهی هدایت فرمود وپس از نادانی بصیرت بخشید واز هلاکت برهانید وحق بواسطهٔ ماعیان وباطل‌را ناچیز نمود وفساد مردمانرا باما اصلاح فرمود وناچیزی ایشان را بلند نمود ونقص را بتمامی رسانید وتفرقه را جمع ساخت تامردمان بعداز عداوت اهل مهربانی ونیکو کاری ومواسات در دنیا شدندودر آخرت نیز بایکدیکر برادر وتکیه بر بالشها دهند وخداوند در این کشایش بر محمد ص منت نهاده او را خشنود ساخت چون رسول خدای رحلت فرمود اصحاب او بعد از او بامرامت

قیام نمودند وکار را در میان خود بشوری افکندند وعدالت راشعار ساخته کارهارا در جای خود کذار دند و دنیارا باهل دنیا داده خود باشکمهای تهی از دنیا بدر شدند

بعد از آن فرزندان حرب واولاد مروان بر خلافت جسته او را در میان کرفتند و هر یك بدیکری سپردند و بجور کرائیده خودشان بهره بردند و بر اهل آن ستم کردند و خداوند مدتی ایشان را مهلت بداد تا زمان خویش را بسر بردند واکنون بردست ما از ایشان انتقام بکرفت و حق‌مارا بماباز کردانید و امت را بما دریافته مارا نصرت بداد وامر‌مارا برپای داشت تابرضعیفان درروی زمین منت نهد وانجام بما فرمود چنانکه بما آغازیده بود و همانا من امیدوارم که از محل خیر شمارا جور و ستم نرسد و از معدن صلاح فساد نیاید . ومارا توفیقی جز بخدای نباشد

هان ای اهل کوفه شما محل محبت و منزل مودت ما میباشید شمائید که از دوستی ما تغییر ننمودید و ستمهای اهل جور شما را از دوستی ما باز نکردانید تا اکنون که زمان مارا درك نمودید و خداوند دولت مارا رسانید پس شمایش از تمام مردم بما خوش بخت خواهید بود و درنزد مامکرم تراز همه کس می باشید و هم اکنون صددر هم براجر شما بیفزودیم همیدون آماده شوید کهمن سفاح خونخوار و خونخواه بختیارم

چون خطبهٔ ابوالعباس بدینجا رسید ضعف براو غلبه نموده تقاهتش شدت کرد و در فراز منبر بنشست و عمویش داود برخواسته خطبه را قریب همین مضمون تمام نمود و بنی امیه را بزشتی نام برده بدرفتاریهای ایشان‌راذکر کرد واهل خراسانرا مدح نمود که یاری حق نمودند و از آن‌پس ابوالعباس و عمویش

از منبر بزیر آمده بدار العماره رفتند و ابو جعفر منصور در مسجد مانده از اشخاصی که تازه میامدند بیعت میکرفت تانماز عصر را بامردم بخواند وبازمشغول بیعت شد تانماز مغرب برخواند و شب در رسیده بدارالعماره رفت

و صالح در کوشهٔ خزیده تمام این ماجرا راتماشا مینمود و از غیظ همی شکافت که سعیش در باطل ساختن بیعت عباسی بهدر رفت ولی از جهت دیکربوی فرج شنید چه در ابوالعباس ضعفی مشاهده نمود که معلوم بود دیر زمانی نپاید و چون اوبمیرد بعد از او برادرش ابو جعفر منصور که بیعت از مردمان بکرفت متولی خلافت کردد و او افضل از همه ایشان میباشد

فصل هفتاد و دوم

یاد معشوق

صالح باخاطر کرفته از مسجد بیرون آمد و بنزد کلنار رفته او را از آنچه دیده بود خبر داد که کار بربنی عباس قرار کرفت و چارهٔ در آن نمیباشد

کلنار خاتون بکریست صالح کفت : کریه مکن خاتون من چه ما را در حقیقت برپای شدن و نشدن این دولت اهمیتی ندارد بلکه مقصود ما کشته شدن ابومسلم بود و فساد امر بنی عباس را بجهة فساد امر او میخواستیم اکنون که این معنی از این راه میسر نشد ما را راه های دیکر باشد

کلنار خاتون خاموش کردید آه بر کشید و رازی در دل داشت که در کتمان ان بسی حریص بود و از اظهار آن شرم داشت حتی در نزد ریحانه چه آن راز از روی کوچکی نفس و ضعف طبیعت بود و همانا کلنار باآنچه از ابومسلم دیده بود باز بدو مایل بود و هرکاه او را یاد میکرد چیزی در خویش احساس مینمود که ابومسلم را در چشم او نیکو مینمود و کفتی طول مدت کینهٔ که از او در دل داشت زایل نموده اما محبت او را زایل نکرده بود

و این محبت را احساس نموده همی بادل خود مغلطه مینمود و بااقتضای روزکار همراهی ورزیده از روی خشم طالب انتقام از او بود و صالح هر زمان اورا ترغیب نموده خونخواهی را در نظر او جلوه میداد چون کوشش او بطول انجامید و نامرادی بسیار بدید اندك اندك کینه و عداوت برطرف کردیده عشقش آشکار و هویدا میکردید بخصوص بعد از آنچه ابراهیم بااو کفت تاآنکه صالح از بهر او خبر آورد که کار بر عباسیان قرار یافت و کوشش او در تبدیل دعوت ایشان بهدر رفت کلنار احساس نمود که ابر کینه از روی قلبش بر کرفته شد و صورت ابومسلم همچنانکه در عهد شیفتکی خود دیده بود در نظر او جلوه نمود و عشق هر دشواری را بر او اسان نمود بحدیکه قصر های امید و ارزو در هوا بنا نمود و بخیالش رسید که ابومسلم انچه در بارهٔ پدر او کرد بواسطهٔ موافقت با سیاست در نصرت عباسیان بود و کر نه از او بدش نمیامد . و شاید پس از انجام مقصود و تایید دولت ال عباس کوش بندای قلب خویش فرا دهد یابر دل شکسته او رحمت اردو همیشه عاشق بیچاره در شبهه و دامن امیدش وسیع است چه چون روز کار او را برسیدن مطلوب خوش بخت سازد وباحبیب خویش جمع اید دائما در بیم باشد که مبادا اتفاقی رخ دهد وحبیب اورا ازوی دور کند و چون محبوب با او جفا کند و عداوت ورزد در حالی که قلبش از کینه افروخته باشد امیدی در دل او بر آن کینه سایه افکند و خلاصه کار عشق تمامی عجب اندر عجب است .

کلنار خاتون در کشمکش امیدها همی کذرانید و نفس خودرا بازی همی داد و راز خویش در نزد احدی فاش نمی نمود چون امروز این خبر بشنید خیالاتش درمیان امید و نومیدی افتاده بی اختیار بکریست و از وعدهٔ صالح اظهار خرمی نموده گفت : بچه طریق دیکر بمقصود خود توانیم رسید ؟

صالح : مهلت بده خاتون من که تدبیر این کار با من است و تو تا کنون

شکیبائی ورزیدهٔ باز هم شکیبا باش که خدا با شکیبایان است

کلنار خاموش گردیده سر بزیر افکند و آه بر کشید صالح دریافت که او چیزی در دل نهفته دارد و بیم نمود که نومیدی عزم او را ضعیف کرده باشد و صالح در انجام مقصود خویش و کشتن ابو مسلم بدو محتاج بود و خواست تا عزم اورا ثابت بدارد گفت: ظاهراً هدر رفتن سعی ما این مرتبه در عزیمت تو اثر نموده همانا از فیروزی نومید مباش که من غلام و رهین فرمان تو میباشم وجان خود را در راه خدمت تو نثار همی کنم و تو خود آگاهی که من عالم را ترك کرده به خدمت تو پیوستم و بجهت خوشنودی تو با بدترین خلق خداوند دشمنی ورزیدم و در واژگون ساختن کار او بسی کوشیده تا کنون فیروزی نیافتیم

اکنون خبر کوشش ما بدو رسیده و مقصود ما را بواسطهٔ یهودی خازن فهمیده و تو سبب آن شدی اگر ما بخواهیم از عزم خویش باز گردیم او برعزم خویش باقی میباشد تا ما را دریافته بقتل رساند و اگر میدانستم بقتل من اکتفا ورزیده تورا باقی میگذارد کار سهل بود زیرا که من بسی دوست دارم که به پدر تو ملحق شوم که آن سرای نیکوتر ازاین سرای است . صالح این بگفت و صدا بگریه بلند نمود . کلنار گمان کرد که او در خدمت وی جان همی دهد و کشته شدن پدرش را بخاطر آورده کینهٔ او بر ابومسلم بحرکت آمد و از میل دوستی ابومسلم که بذهنش گذشته بود پشیمان گردید بخصوص بعد از آنکه صالح اشاره نمود که کشف امر ایشان بسبب او بوده و اکنون در زیر خطر قتل اندرند پس چگونه از عزم دشمنی ابومسلم باز گردد و چارهٔ جز همراهی صالح در آنچه گفت ندیده پس ضعف عزیمتی که صالح گمان کرده بود بکلی منکر شد و بطور یقین اظهار داشت که بر قصد خود پاینده است و امکان ندارد که دست از خونخواهی پدر بردارد پس گفت : من ازعذاب و رنجی که تو در این باب همی کشی اندوهگینم و گرنه ضعفی درعزیمت من رخ نداده ـ صالح گفت: من این

خدمت از روی رضا و رغبت خویش همی کنم چه مرا نیز پر ابومسلم خونخواهی باشد

کلنار دیر زمانی در آن دیر گذرانید و صالح همه روزه بنزد اورفته اخبار از بهر او همی برد از آن جمله خبر مهم آن سال منهزم شدن مروان بن محمد آخرین خلفای بنی امیه بود که با لشکری گران بعراق برزم عباسیان آمد و پس از دار و گیر و زد و خورد لشکر شام شکست یافته خراسانیان وعراقیان فیروز آمدند و مروان بمصر گریخته در شهری که (بوصیر) نام داشت کشته گردید . و پس از چند روز صالح خبر قتل عام بنی امیه را با کلنار بگفت و اظهار غرابت نمود .

کلنار خانون گفت : غرابتی ندارد کار جنك همین باشد .

صالح : کدامین جنك !.. ایشان را بغدر و خیانت کشتند چه نخست آنها را بمجلس خود بار داده و در حضور بنی عباس بنشستند .

کلنار : چگونه ایشان نشسته بودند و آنها را بی سبب کشتند ؟ .

صالح : بر حسب ظاهر سببی نداشت ولی گویا ابومسلم بنی عباس را بقتل ایشان تحریص نمود چه شاعری (سدیف) نام را بر انگیخت تا شعری بگفت و ابوالعباس سفاح را بکشتن ایشان ترغیب نمود او نیز امر نمود تا تمام بنی‌امیه را که شمارهٔ ایشان قریب نود نفر بود بیکبار بکشتند .

کلنار : این چگونه شعری بود که چنین تاثیری بخشید؟ .

صالح : این تاثیر ازشعر نبود ولی نفوس مستعد ودلها پر از کینه بود شعر نیز آنها را بحرکت آورد چه این شاعر کسانی از بنی هاشم را که بنی امیه در عصر دولت خویش کشته بودند بخاطر سفاح آورد و این شعر در حضرت سفاح در حالی که بنی امیه بر سر سفره بطعام خوردن مشغول بودند بر خواند .

سفاح را خشم بحرکت آمده امر نمود ایشان را با عمودها بزدند تا کشته شدند و بعداز آن بساط بر روی ایشان گسترده خود در روی بساط طعام صرف

نمودند و صدای نالهٔ بعضی از ایشان که نیمه جان بودند از زیر بساط همی شنیدند تا همکی بمردند و لاشهٔ ایشان را بدور افکندند .

کلنار چون این کلام بشنید سخن صالح را قطع نموده بی اختیار فریاد بر آورد که پناه برخدای . . . زهی عمل هولناك ! آیا با مهمان خود غدر نمودند و بعداز آن بر زبر جثهٔ ایشان طعام خورده نالهٔ آنها را میشنیدند . همانا هرگز مانند این شنیده نشده . مراموی برسر راست شد و بدنم بلرزید خدایشان زشت کند که مردمانی قسی القلب میباشند

صالح : آیا بدینکونه اشخاص دل توان بست . یابعفو وبخشایش ایشان امیدوار توان شد . ومقصودش خیالی بود که دردل کلنار از ابومسلم خطور نموده بود کلنار سخنی نکفته خاموش بماند

تاروزی از روزها صالح بنزد کلنار آمده خبر کشته شدن ابوسلمه را باوی بکفت کلنار را ازاین خبر مصیبت بزرك کردیده بغم واندوه اندر شد همچنانکه در مصیبت پدرش اورا اندوه رسیده بود زیرا که ابوسلمه او را دوست داشت واحترام مینمود پس باعث قتل او را از صالح پرسید کفت : مکر سبب آنرا نمیدانی این جماعت دربارهٔ او بشك اندر شدند و بقتلش رسانیده مالها که در راه ایشان بذل نموده بود فراموش کردند وخود کرفتم که ابوسلمه ضد ایشان بود بعداز آنکه عنان دولت را بدست آوردند ومالك اموال شدند سزاوار چنان بود ازشخصی که جان ومال در راه دعوت ایشان نهاده در کذرند وبخشایش نمایند

کلنار : سخن بصدق کردی من هرکز اینکونه آدم کشی وبیرحمی نشنیده ام وکمان ندارم بنی امیه ازایشان بیرحم تر بوده اند آیا میدانی اورا بچه قسم کشتند

صالح : شنیدم که در اخلاص او باخود شان شك نمودند . اما ابوسلمه چون نکریست که کار بکذشت او نیز در جملهٔ سایرین بیعت نمود وابوالعباس اورا مقرب داشته و وزیرخویش قرارداد کفتی این کار از بهر آن کرد که بقیهٔ اموال اورا

باز ستاند وچون هرچه داشت بکرفت دوباره بشك اندر شد وقتل او حلال شد ولی خودش را یارای این کار نبود نامه بابومسلم نوشته از او مشورت نمود

ابومسلم پاسخ نوشت که چون درحق او شك نمودی بقتلش رسان باز از ترس خراسانیان که بااو بودند جرأت نکرد وابومسلم درخواست تا کسی رافرستاده اورا پنهانی بکشتند وشهرت دادند که خوارج اورا کشته اند . اعتقاداهل کوفه براین است ولی من از سرکار آکاهی یافته ام

کلنار بکریست و کفت : خدایشان زشت کناد که بسی قسی القلب هستند همانا ابوسلمه را مانند نبود

صالح کلام اورا قطع نموده کفت : غریب تر از این آنستکه سلیمان بن کثیر را نیز کشتند چه ابوسلمه را آکاهی داریم که باعباسیان نیت نیکوئی نداشت اما ابن کثیر من در نزد خداوند شهادت میدهم که ابداً اندیشهٔ غدر در بارهٔ ایشان نداشت

کلنار یکه خورده کفت : آیا اورا نیز کشتند آن چکونه بوده است ؟ کفت بعداز آنکه ابوسلمه را کشتند ابن کثیر سخنی کفت و بعضی آنرا بنزد ابومسلم نقل نمودند ابومسلم دربارهٔ او شك نموده آشکارا بدون تحقیق و ملاحظه بقتلش رسانید ... آیا از اینکونه اشخاص ایمن توان بود چه در هر کس فی الجمله انحرافی کمان برند اکرچه اظهار اطاعت نماید یا آشکار یا پنهان خواهند کشت . و مقصود صالح از این سخنان آن بود که اورا در دشمنی ابومسلم ثابت بدارد و کلنار نیز درعداوت او باوی همراهی نمود

فصل هفتاد و سیم

خلافت منصور

چون صالح را یقین شد که کلنار در عداوت ابومسلم ثابت است مشغول تدبیر وسائل بجهة کشتن ابومسلم کردید از همان راهی که ابو سلمه را بدان کشتند،

و همی مترقب فرصت بود تا ابوالعباس سفاح در سنه ١٣٦ بدرود جهان گفت و خلافت ببرادرش منصور رسید صالح برسیدن مقصود خویش یقین نمود چه مقدمات آنرا از روزیکه اورا در حمیمه ملاقات نمود و مژده خلافتش بداد فراهم نموده بود

چون مردن سفاح و خلافت منصور دانست بنزد گلنار رفته آثار خوشحالی در چهره اش عیان بود و گلنار نیز با نهایت بی صبری منتظر آمدن او بود چون او را بدید قلبش بطپیدن آمد که آیا چه خبر آورده باشد چه همیشه اورا میدید در صورتش تفرس نموده گرفتگی و خوشحالی خاطر اورا معلوم میداشت

در این روز چون اورا خرم بدید گلنار نیز خرم و خوشحال گردید و همچنین ریحانه که همیشه اندیشه خاتون خود را از بشرهٔ او میخواند و پرسید که آیا مژدهٔ آوردهٔ؟

صالح : زمان فتح بزرگ نزدیک رسیده چه ابوالعباس سفاح بمرد وخلافت به برادرش منصور رسید و او رفیق من و معتقد کرامت من میباشد و چند سال از این پیش اورا مژدهٔ خلافت داده ام وامید وارم مقصود ما بردست او براورده شود بخصوص که پیش از خلافت از ابومسلم کینه دردل داشت

گلنار گفت : چه کینه از او دارد که ابو مسلم خلافت را بدیشان داد و اگر میخواست بدیگران نقل دهد احدی با او معارضه نمینمود

صالح را بنظر غریب آمد که گلنار ازابومسلم حمایت نمود دیگر نمیدانستکه چون عشق در دل آزادگان ریشه کند هیچ حادثه اورابر نکند جز اینکه چون گرفتار سختی شوند عشقشان پنهان ماند و بعد از بر طرف شدن سختی دو باره پیش از نخست رونق گیرد صالح چون سخن اورا شنید تجاهل نمود ومغلطه کرده گفت: برخاتون من مخفی نباشد که طالبان بزرگی راکار همین است چه همیشه بایکدیگر ازدرحسد و هم سری و ازهم حذر دارند . و مرا رای براین است که هم اکنون

بنزد منصور روم چه شبهه ندارم که اومرابخوشی خواهد پذیرفت و مقرب ساخته درنزد خود نگاه خواهد داشت ومن نیزهمی خواهم در نزد اوبمانم تادرکار خودمان سعی نمایم آیاتو وریحانه در اینجا همی بائید یابامن به انبار میائید که مقرخلافت بشهر انبار منتقل گردیده

گلنارخاتون گفت : درصورتیکه تو از ما دور باشی چگونه ما در اینجا ماندن توانیم بهتر آن باشد که ما نیز به‌انبار آئیم و در آنجا درخانهٔ پنهان گردیم وامید واریم که باکی برما نباشد چه مردمان امرما را فراموش نموده اند وحبس مابس است.
ریحانه از رأی خاتون خویش فرحناک شد زیرا که از حبس دیر ملول شده بود
صالح گفت : اجازت ده که من پیش از شما تنها بروم و تجسس امورات نموده بعد از آن بیایم و شمارا بدانجا برم

گلنار خاتون قبول نمود ولی اصرار کرد که زود باز گردد و گفت: اگردیر کنی‌ماخود بنزد تو آئیم ودردستگاه خلافت از توجویا شویم ـ گفت: نیکوباشد وبیرون رفته بتهیهٔ لوازم ملاقات منصور پرداخت و ریش خود را رنگ نموده جامه را بدانگونه که‌درملاقات حمیمه بود بدل ساخت وعلاوه بر آن اظهار درد چشم نموده دستمالی در جلو چشم بیاویخت محض اینکه در ناشناختن مبالغه نماید چه میدانست که در سرای منصور اشخاصی هستند که اورا می شناسند بخصوص خالدبن برمک که نوبتی او را در خانهٔ دهقان مرو دیده بود . چه چشم پیش ازسایر بشره شناخته شود وآشکار ترباشد

اما منصور همان دم که خلافت بدو رسید زاهدی که درحمیمه دیده بود بخاطر آورد وباخود گفت کاش میامد تادر باداش بشارتش با او احسان مینمودم

چندی بر این معنی نگذشت که روزی در انبار حاجب او ربیع بنزدش آمد و گفت مردی چشم بسته همی خواهد که در خلوت بحضور خلیفه مشرف گردد منصور اشاره نمود تاامراء وچاکرانی که در حضرتش بودند بیرون رفتند

واجازت در آمدن بدان شخص داد صالح بدرون آمد وسر بزیر افکنده بعصای خود تکیه همی نمود وچشمها را بادستمالی بسته آثار ضعف دراو عیان بود

چون بنزد منصور رسید براو بخلافت سلام نمود وبعد از آن گفت: سپاس میگذارم خدارا که صاحب قبای زردرا بر زبرتخت خلافت بدیدم اگرچه چشم بدرد اندراست و باچشم خویش دیدن نتوانم

منصور ملتفت او گردیده درجلو او برخواست ودستش را گرفته بفراز مسندی درمقابل خویش نشانید وهمی گفت: خوش آمدی ای دوست قدیم همانا من از روزی که در این مکان بنشستم بفکر توهستم وهمی خواستم ترا ببینم پس هر چه خواهی از من درخواه

گفت: مرا ای‌امیرالمومنین چیزی درکار نیست جزاینکه تأیید دولت وطول عمر ترا خواهم . وخود روزی که درخیمه ملاقات نمودیم باتو گفتم که بی‌خبر بنزد تو خواهم آمد اینك بیامدم

منصور کلام اورا بریده گفت: آیا چشمت‌را چه رسیده؟

صالح: چشمم .... نمیدانم اورا چه رسیده وشاید بکیفر اینکه مأموریت خود را در خصوص کار شما چنانکه شاید انجام ندادم بدین بلیه گرفتار شدم زیرا که نتوانستم پیش از گذشتن کار رسالت خود را برسانم وامام را برهانم خدایش رحمت کند . اما خداوند میداند که من عمداً کوتاهی نکردم

ودر هرحال جز بجهت دیدار جمال امیرالمومنین خودم نیز چندان مایل بچشم نیستم ـ گفت: طبیبی ازبهر تومیخوانیم تا چشمت را معالجه نماید

گفت ابداً مایل نیستم چه ما گروه زاهدان درمعالجهٔ امراض بمداوای اطبا نپردازیم بلکه مرض را همیشه بدعا رفع نمائیم

منصور گفت: امیدوارم دراین کرت‌بجهة اقامت‌درنزدما امده باشی؟ ـ گفت: مرا از غیب مامور نموده‌اند که درخدمت تو باشم تااز من بینیاز گردی یادرخدمت

بمیرم چه مرا از عمر چیزی باقی نمانده واگرچه امثال من قابل حضور خلفا نباشد ولی چون‌دانستم که بواسطهٔ زیادی دشمنان وحسودان دولت ترا خطر بسیاراحاطه نموده دوست داشتم که باوجود ناتوانی ودست کوتاه خود در تایید این دولت بقدر مقدو رهمراهی نمایم

منصور گفت: چنین نیست بلکه ترا برمن‌فضلی بزرك است که مرا نشناخته بخلافت مژده بدادی وبسی دوست دارم بامن باشی اگر خواهی ریاست منجمان حضرت را باتو سپارم

صالح: بخشایش همی طلبم مولای من چه گذشته از آنکه شایسته این منصب نیستم خود نیز نخواهم که بنام منجمی نامیده شوم زیرا که مرافن نجوم وآلات واسباب آن نباشد بلکه آنچه گویم برحسب ندای هاتف غیب است یا بالهام حضرت پروردگار و پیش از این بعلم نجوم استعانت میجستم ولی بعد ازآنکه چشم رنجور گردیده بهمان الهام غیبی اکتفا دارم اگر خواهی من در خدمتت باشم مرا در اطاقی از اطاقهای قصر خودت جای ده یادر مکانی دیگر که احدیرا در آن نبینم‌چه مرا چشم دیدن نباشد

منصور گفت: بلی تو باید در خانه خود من منزل نمائی که بامن نزدیك باشی . و صفیری زده ربیع حاجب بدرون آمد . منصور او را فرمان نمود که این زاهد را در اطاقی خلوت در قصر مکان ده .. واونیز چنین کرده بعضی از خدمتگذارانرا بخدمت او برگماشت

اما منصور چون تنها ماند بهوش وزیرکی خود باز گشت چه طالبان بزرگی در آن عصر باولاد خویش نیز گمان بد میبردند بخصوص منصور که در مکر و تزویر معروف بود

چون نگریست که زاهد خواهش اقامت در قصر او نمود درباره او بد گمان شد وخواست کرامت و ولایت اورا امتحان نماید که مبادا آمدن او تزویری از

جانب دشمنان باشد. و همی فکر نمود که شخصی خردمند باهوش را بامتحان او برکمارد و بعد از فکر عاقل تر از خالدبن برمك بنظرش نیامد و اودر نزدش بسی مقرب و منصور را بررأی او اعتماد بود پس کس بطلب او فرستاد و چون بیامد حکایت زاهد را با او کفته اورا امر نمود که این سخن با کس نکوید زیراکه او را از میان سایر منجمان بر کزیده بود تا در هنکام حاجت بدو استعانت جوید تا اینکه کفت : ولی بیم از آن دارم که مقصود او خیانت باشد و علمی نداشته دارای مقام ولایت نباشد و همی خواهم که بر او در آئی و او را امتحان نمائی و بعد از آن ربیع حاجب را امر نمود که خالد را باطاق زاهد برد

فصل هفتادو چهارم

آشکار شدن راز

خالد باربیع براه افتادند و منصور خودش نیز از پی ایشان روان شد تا به اطاق زاهد رسیدند خالد بدرون رفت و منصور باربیع در پشت در ایستاده سخن اورا میشنیدند

صالح در درون حجره چون صدای پاشنید چنان نمود که مشغول فکر میباشد اما خالد بمحض اینکه کفت : السلام علیك صالح او را بشناخت و فوراً چنین پاسخش داد : علیك السلام ای پور برمك . همانا تو بهترین وزرا از بهر نیکوترین خلفا میباشی

خالد از شناختن اسم خودش یکه خورد و از اینکه اورا وزیر نامید خوشحال گردیده همیخواست که منصورمعتقد کرامت اوشود تابرأیش رفتارنموده ویرا وزیر سازد خالد بجانب منصور ملتفت گردیده دید که بااو اشاره میکند که باوی مغلطه کن ـ خالد کفت : مرا در نزدتو چه کناه میباشد که پدرمرا مجوس همیخوانی

چون مرا نمیشناختی نیکوتر آن بود که خاموش مانی

صالح بخندید و کفت : اکر تو خالد باشی و از برمك، مجوس بعمل آمده مرا چه کناه است اما بیرون آمدن تو از صلب شخص مجوسی مانع فضیلت تو نیست

چه بسی اشخاص بزرك را پدر مسلمان نبوده و هرکاه مرادت امتحان من میباشد هر چه خواهی بپرس که آنچه در خاطرت بکذرد بر تو کشف سازم تا دیکر شکی در خلوص من از بهرت نماند

خالداز این پاسخ شکفت داشته بسی خوشنود گردید که چنین شخصی درسرای خلافت باشد شایدوقتی بدوحاجت افتد و مایل شد بااو دوستی نماید واقرار بمهاوتش کند زیرا که خبر از وزارت او داده بود ولی بیم نمود که اگر از ما فی الضمیر او خبر دهد مطالبی بر گوید که منصور نپسندد چه عجمان را در آن عصر با بنیعباس اندیشه نیکو نبود لاجرم همی خواست تا وقتی تنها اورا ملاقات نماید پس بمنصور نکریست و او اشاره نمود که باز گردد خالد بیرون آمد و با منصور روان شدند وصدق سخن زاهد و کرامت اودراطلاع برضمایر درذهن ایشان راسخ گردیده بود و منصور ربیع را سفارش نمود که باحدی اجازهٔ ملاقات زاهد ندهد .

صالح تنها مانده واو در حال ضعف اظهار قوت همی نمود و بسی خوش داشت که خالدبن برمك بامتحان او آید چه بر بسیاری از احوال او آکاه بود . اما خالد را ابدا بخاطر خطور ننمود که این زاهد همان ضحاك است که اورا در منزل دهقان مرو بدید چه اعتقادش این بود که آن ضحاك با پسر کرمانی کشته گردید .

اما خالد را خاطر بزاهد مشغول گردیده خواست او را درخلوت به بیند تا اموری که در دل داشت از وی بپرسد و چون شنید که منصور باربیع سفارش نموده تا احدیرا اجازهٔ ملاقات اوندهد ازوی درخواست کرد که اورا اجازت دهد

و منصور دوباره با ربیع گفت همه کس را از ملاقات او منع نمای بجز خالد زیرا که منصور خالد را دوست داشت و احترام میمود و برأیش اعتماد داشت

خالد ازاین اجازت خوشنود گردید بامداد بکاه بنزد صالح آمد وبراو تحیت بگفت صالح با او مرحبا گفته از او تمجید نمود و او را برسیدن آرزو مژده بداد تا رضای اورا کسب نماید ودربارهٔ وی معتقد گردد

بعد از آن خالد درمقابل او نشست و گفت من ازبهر امری بنزد تو آمده‌ام که آگاهی بر آن مرا اهمیت دارد . وچون اورا کشف نمائی اندوه بسیار کسان را برگرفته باشی ـ گفت : برگوی شاید بخواست خدای بتوانم .

خالد: مرادوستی می باشد که آنرا مشکلی رخ داده . و این مشکل دخلی بسیاست یا جنگ ندارد بلکه متعلق بشخص او میباشد یا شخص دیگر که اورا دوست دارد و آن شخص را کم کرده همی خواهد تا مکان اورا بداند .

صالح دست دراز نمود تادست خالدرا بگرفت و گفت : آشکار تر سخن بگوی یانشانی از کشده بامن ده تااورا پیدا کنم

خالد : نشانی از او در دست نمیاشد ولی آشکارتر باتو میگویم . آیا ابومسلم خراسانیرا میشناسی؟

صالح از شنیدن نام او خوشحال گردید شاید از صحبت خالد فایدهٔ ببرد و در کشتن ابو مسلم او را مدد کند پس گفت : رفیق تو ابو مسلم را کدام کس نشناسد

خالد کلام اورا قطع نموده گفت : مگوی رفیق تو. زیرا که خلیفه براو خشمگین میباشد و اورا متهم داشته من نمیخواهم در این تهمت شریك باشم و از این بابت باتو گفتم که این مسئله علاقهٔ بجنگ وسیاست نیست اما مطلب ابومسلم مطلب خصوصی است که تعلق بدختری دارد و آن دختر ابومسلم را دوست داشت

ولی ابو مسلم او را دوست نداشته با او بدی کرد و اکنون

پشیمان شده ومی خواهد اورا بنزد خویش خواند ولی ابداً اثری از آثار او به دست نیامده هر چه می جویند او را نمی یابند آیا تو می توانی او را پیدا کنی ؟

صالح چون سخن او بشنید آنچه را کلنار خاتون از وعدهٔ ابراهیم خازن گفته بود بخاطر آورده دانستکه ابراهیم بجهة تفحص کلنار آمده بوده است و حال کلنار را که دوباره قلبش به حرکت آمده امیدش باز گشته به یاد آورد و یقین نمود که ابو مسلم را عزم کشتن او و گرفتن کلنار می باشد و گر نه ابراهیم از بهر چه از او فرار نمود و در دل گفت : اکنون وقت کار در رسیده

و چون خالد از کلام خویش فراغت یافت صالح همچنان دست او را گرفته بود و سر بزیر افکنده گفتی در معانی مهم فکر همی کند بعد از آن سر برآورده گفت : ه ای بیچاره کلنار خاتون ـ چقدر این خراسانی را دوست داشت و بدو خدمت نمود و ابومسلم با وی بدی کرده عذابش نمود . آیا او را چه چیز تغییر بداد

خالد از ذکر نام دختر و خلاصه حکایت او مدهوش گردیده بدنش بلرزید و گفت : من او را تغییر بدادم زیرا که می دانستم دختر او را دوست دارد و در راه خدمت او جان همی دهد بحدی که شوی خود را محض خاطر ابومسلم بکشت

ابومسلم پدر اورا بخیانت متهم داشته بقتلش رسانید چون دختر در خلوت بنزد او آمد که از وی گله کند من در آن وقت حاضر نبودم در بامداد آن شب خودش مرا خبر داد که بردختر خشم آورده حبسش نمود . ولی من در کلام او ضعفی مشاهده نمودم و او را بر آنچه رفته پشیمان دیدم . من چون چنین بدیدم میدانی به دست آورده ملامتش کردم و او را وا داشتم که دختر را

به نزد خویش خوانده باوی هم بستر گردد و اونیز رضا داده کس فرستاد تا از زندانش بدر آورند

ولی فرستاده باز گشت و گفت : دختر درزندان نمیباشد. ابومسلم شکفت داشته در اطراف دار الاماره از او جستجو نمود و جاسوسان باطراف شهر فرستاد وبر خبر او واقف نکردیدند لاجرم یقین نمودیم که بجای دور فرار نموده ومن خودبسی مایل بودم که ازاو باخبر شوم چه میدانستم که اورا ستم رسیده است وهمی خواستم که دادش بدهم پس ابو مسلم را برانگیختم که در اطراف شهرها از او تفحص نماید و ابومسلم مردی یهودی از خادمان خودرا مأمور نمود که از او تفتیش وجستجو نماید و وعده داد که اگر او را بیاورد مالی بسیار بدو عطا نماید

خادم یهودی با لباس نشناخته در اطراف بلاد گردش نمود تادر کوفه در منزل ابوسلمه او را بیافت و نزدیك بود بدستش آورد بناگاه ناپدید گردیده گوئی به آسمان پرید و یهودی باز کشته این خبر برسانید ابومسلم بر او خشم آورده دوباره بجستجوی اوبازش فرستاد و چند روز از این پیش یهودی بنزد من آمده مرا خبر داد که اثری از او نیافتم

اکنون مقصود من این است که بدانم آیا زنده می باشد و در کجا و بچه حال است

خالد حکایت همی کرد و صالح در صحبت بااو همراهی نموده چنانکه کفتی بر شرح آن مطلع می باشد و چون خالد در کلمهٔ توقف نمودی صالح او را یاری کردی اما خالد را بنظر غریب نمی آمد چه از نخست معتقد کرامت او شده بود

صالح از طرز صحبت خالد دریافت که ایشان از زنده بودن او آکاهی ندارند و ابراهیم نیز با اینکه اورا بردر سراپرده ٔ ابوسلمه بدید ابومسلم را از آن خبر نداد محض اینکه خدمت خودش در کشتن او ناچیز نکردد وگرنه همان روز بعد که جنه اورا

باجثه پسر کرمانی ندیدند باید از زنده بودن او آکاه شده باشند و نیز دانست که ابراهیم خازن بدین شهر نزدیك است یاشاید در سرای خلافت باشد و دوست داشت که این مطلب را یقین نماید پس چنین کفت :

همانا دختر زنده و سلامت است و شناختن مکان او بر من دشوار نمی باشد اما اندك مهلتی لازم است و چنان معلوم شود که مکان او چندان از اینجا دور نیست آیا از رمالان نپرسیده

خالد کفت : از چندین رمالان ومنجمان پرسیدم ومختلف پاسخ دادند و سخن هر یك مخالف قول دیکری بود وبالاخره فایده بدست نیامد بااینکه امیرالمؤمنین باین طایفه میل دارد و بسیاری ازایشان را کرد آورده ولی من در میان همه یکی مانند تو ندیدم

صالح کفت : بلی بسیاری از منجمان این زمان صنعت منجمی را بجود بسته اند تاپول از مردم بستانند و در احکام اشتباه نمایند ولی علم نعمتی باشد که خداوند به بعضی مردمان عنایت فرماید وباسعی و کوشش کمتر بدست آید اما بعضی اشخاص هم بجهة غرض مخصوص منجمی را وسیله قرار میدهند مانند حائیم منجم

خالد از این اسم بخندید و کفت : بیچاره حائیم اوکی از علم نجوم خبر دارد ولی باوصف این در سلك منجمان منصور میباشد و مانند آنها اجری همیکیرد

صالح دانستکه رفیقش در قصر خلافت در سلك منجمان میباشد و بعد از آن خاموش کردیده از جای خود حرکت نمود خالد دریافت که وقت برخواستن او رسیده پس باوی وداع نموده از او در خواست که آنچه در میان ما کذشت پنهان دارد

صالح اورا وعده پنهان داشتن بداد و کفت : پس از چند روز مکان کلنار خاتون را از بهر تومعین کنم خالد از نزد او بیرون آمد ولی دهشت اورا کرفته بود چه کمان نداشت که چنین کسی در روی زمین یافت شود و فوراً بخانه خود

رفته ابراهیم یهودی را طلبید چون بیامد از او پرسید که آیا دختر را یافتی گفت : ابداً

خالد کفت : من منجمی پیدا کرده ام که میتواند مکان اورا بنماید

ابراهیم کفت : آن منجم کیست من میل دارم اورا ببینم

کفت : احدی را راهی بدونیست چه امیرالمؤمنین اجازت در آمدن بر او به هیچکس ندهد ومن محض همین مطلب خواهش ملاقات او را نمودم و چون اجازت یافته براو درآمدم مهارتی غریب در این علم در او مشاهده نمودم چه بمحض اینکه اورا از دختر پرسیدم تمامی خبر اورا برمن فروخواند و همچنین نام‌ترا دانست و کفت برای این مقصود منجمی را بخود بستهٔ و از این مقوله چیز ها کفت که مرا مدهوش ساخت و خود بسی دوست داشتم که تو اورا ببینی جز اینکه باتو کفتم امیر المؤمنین در ملاقات او غدغن سخت نمود

ابراهیم چون کلام خالدرا شنید فکر بسیار نمود که آیا این منجم که باشد و چون اخبار و معجزات او را بیان نمود بذهنش کذشت که باید منجمی دروغین مانند خودش باشد و خیال کرد که‌شاید رفیق خودش ضحاك باشد زیراکه‌زنده‌بودن اورا روزی که در کوفه بردرسرا پرده ابوسلمه همدیکر را دیدند و زیر چشمی بهم نکریسته هردو خود را بناشناسی زدند یقین نموده بود پس شکل او را از خالد پرسید ـ خالد کفت: برروی‌چشمش دستمال بسته بود وریشش رنك‌حناداشت ابراهیم قامت اورا پرسید ـ کفت: اورا ایستاده ندیدم ولی‌بقاعده باید بلند قدباشد ابراهیم را شکی نماند که‌رفیق خودش میباشد بعینه بخصوص از اینکه خود را بچشم درد بزده چه این بازی را ضحاك از اوفرا کرفته بود روزی که ابراهیم بصورت دف زن باقصه خوان باردوی شیبان رفت و ضحاك اورا در آنجا دیده بعد از آن دانستکه ابراهیم بوده است

ابراهیم چون یقین نمود که او ضحاك میباشد خاموش کردید مطلبی اظهار

ننمود ولی عزم آن کرد که از اوحذر نماید و خالد را مرخص نمود

اماخالد دل بستهٔ زاهد کردیده میل داشت دوباره اورا ملاقات نماید وبامداد بکاه برخواسته بنزد اورفت وبااو کفت : ابراهیم‌را ملاقات نموده کرامت ومهارتی که از تو مشاهده کرده بودم باو کفتم

صالح از این ستودن خوشحال نشد و از آنچه خالد باابراهیم کفته بود بدش آمد از بیم اینکه این معنی موجب شبههٔ ابراهیم در خصوص او کردد چه‌خود می دانست که جز او و ابراهیم احدی براین امور واقف نبوده ولی این بدآمدن را پنهان داشته برخالد ثنا کفت وعزم آن نمود که‌قلب اورا نیز همچون قلب منصور جذب نماید واورا بچیزی که آرزو مندآنست بشارت دهد و خالد را طمع‌وزارت بود و درمیان چاکران در بارخلیفه کسی از اوباین منصب شایسته‌ترنبود . لاجرم روی بدو نموده کفت : همانا چون درمیان عاشق و معشوق سعی نمودی و یاری ستم رسیده کردی خداوند در پاداش این نیکو کاری ترابزرکترین منصب ها بعد از خلافت سرافراز کرداند

خالد دریافت که اورا مژدهٔ وزارت همی دهد و خاطرش خرم کردید ولی بخاطر آورد که اشتغال منصور بامر ابومسلم مانع از این کار میباشد چه میترسید که او بواسطهٔ ابو مسلم برسایر رفقای وی نیز کینه ورزد و خالد را هم نصیبی ازخشم خلیفه فرارسد پس‌خواست تا این معنی را از زاهد پرسد و باو کفت : مرامطلبی مهم است که خاطرمرا مشغول داشته و همی خواهم از توبازپرسم ولی امیدوارم که این معنی درمیان من و توسری پنهان باشد

صالح کفت : بر کوی و بیم مدار

خالد سبب خشم منصور را بر ابومسلم باو بیان نمود. و کفت : منصور از ترس ابومسلم اورا کرفتن همی خواهد و تفصیلات دیکر که صالح نمی دانست براو فرو خواند و بعداز ان پرسید آیا کمان داری که خشم منصور سایر یاران ابومسلم

را نیز فرا رسد

صالح سر بزیر افکنده فکر خویش بکار برد و بعد از آن گفت : هرگز !.. چه منصور محض اینکه دعوت اورا بر پای داشته برابومسلم کینه ندارد بلکه خشم او محض آنستکه ابومسلم درسلطنت از بهر خویش طمع نموده و برفرض اینکه بر تمام خراسانیان خشم گیرد بر تو نخواهد گرفت خالد را خاطر اطمینان یافته بشتاب بیرون رفت که مبادا منصور بناگاه آمده اورا در آنجا ببیند

فصل هفتاد و پنجم

منصور و ابومسلم

بعد از رفتن خالد صالح منتظر آمدن منصور بود و اندکی نگذشت که خودش تنها بیامد و آهسته بدرون رفته چون نزدیک اورسید بناگهان دستش بگرفت تا اورا بکه دهد ولی صالح یکه نخورد چه میدانستکه احدی جزخلیفه را این یارا نباشد و صدای اورا نیز در نزدیک اطاق خویش شنیده بود پس گفت السلام علیك یا امیر المؤمنین ورحمة الله منصور گفت : و علیك السلام . حالت چگونه باشد ؟

صالح : خودرا در نعمت همی بینم حمد خدایرا که بشارت من صدق آمد و بسی خوشنودم که امور مسلمانان را در قبضهٔ امیر المؤمنین همی بینم خدایش تایید نماید ولی آیاعبارتی که درهنگام بشارت دادن باتو گفتم بخاطر داری ؟

منصور : تمامی کلام ترا بخاطر دارم و یك کلمه ازرا فراموش نکرده ام گویا مقصودت این باشد که گفتی تیره کی برخلافت تواحاطه دارد

صالح : بلی مقصودم همین بود ومن اورا پیش از وقوع آن میدانسته واکنون واقع شده از بهر چه ازمن پنهان همی داری

منصور پنهان نداشتم و اکنون نیز در خصوص آن آمده ام ولیکن باز گوی که آن تیره کی چیست

صالح : مرا آزمایش همی کنی ! همانا تیره کی طمعهای مردمان در خلافت تو میباشد که بعضی در حجاز و بعضی در خراسان و بعضی در این شهر بلکه در همین قصر اندرند و باتو میخورند و میاشامند

کلام صالح باآنچه در خاطر منصور بود بکلی مطابق آمد چه در حجاز ازعلویان بیم داشت که بامحمد بن عبد الله حسنی بیعت نموده بود و آن بیعت را شکسته خلافت را عباسی کردند ودر خراسان از ابومسلم بیمناك بود که قدرت تغییر خلافت داشت و مردمان نیز اطاعتش می نمودند و از بعضی کسان خود نیز می ترسید که عمو ها و پسر عمو هایش بودند وبا او در قصر اقامت داشته در سر سفرهٔ او طعام میخوردند

چون سخن صالح بشنید کرامت ومهارت اورا بیشتر یقین نمود و گفت : سخن به صدق کردی من از اینها بیم دارم اما از نزدیکان بیش از دوران (و مقصودش عموهایش بود) صالح : هیچ کدام بیش ازاین خراسانی خونخوار موجب ترس و بیم نیستند

منصور: مقصودت ابومسلم است!

صالح : هم او را میگویم که ستارهٔ سخت قوی دارد . و اگر بخواهد سنگرا بحرکت آرد و اگر باسپاه ابلیس جنگ نماید بر ایشان غالب آید هم اوست که باید بترسی ولی ستارهٔ ترا از ستارهٔ او بلندتر همی بینم و ترا طالع قوی تر از اوست

منصور: اکنون که چنین گفتی از تو پنهان نمیدارم که مرا از این خراسانی کینهها در دل میباشد و در ایام برادرم سفاح از او بیم داشتم براو اشاره نمودم که گرفته حبسش نماید مرا اطاعت ننمود بعد از آنکه خلافت بمن رسید اورا باخود منحرف بدیدم و بعضی مطالب از او شنیدم که بخشم اندر شده بیم نمودم و اورا بجنگ عمویم عبد الله که درخلافت طمع داشت فرستاده یکی را بر دیگری زدم که هر کدام کشته

شوند من از شر او نجات یافته باشم . بعد ازمحاربه عمویم فرار نمود و ابومسلم فیروز کردیده غنیمت بسیار از لشگر گاه او باز یافت من کس فرستاده آن غنیمتهارا طلبیدم ابومسلم بخشم اندر شد که اورا بخیانت نسبت دادم ودر حضور فرستادهٔ من مرا دشنام بداد من چون این جسارت از او بدیدم بیم نمودم که چون بخراسان رود عصیان ورزد پس نامه نوشته بجزیره بنزد او فرستادم که ایالت شام و مصررا بدو سبردم و از او خواهش کردم که بنزد من آید و بشام رود درپاسخ من نامهٔ نکاشته بود که دلالت بر ترس او از من مینمود و مضمون نامه این بود :

از بهر امیر المؤمنین خدایش کرامی دارد دشمنی باقی نمانده جز اینکه بر او چیره کردید و ما در اخبار پادشاهان ساسانی شنیده ایم که چون فتنه فرو نشیند وزرا را ترس افزون باشد . و لاجرم من از نزدیکی تو وحشت دارم ولی تاتو برسر پیمان باشی در پاس عهد تو حریصم و ترا مطیع و فرمان پذیرم اما ازدور بسلامت نزدیکتر است اکر باین قدر خرسندی ما ترا نیکو بندهٔ باشیم و اکر پیروی ارادهٔ نفس خویش نمائی ناچارم که بجهة حفظ جان خویش عهد بسته بشکنم

چون این نامه را بخواندم نامهٔ دیگر بدو نکاشته اظهار نمودم که در این کمان اشتباه کردهٔ و او در نیامدن اصرار ورزید و بعد از آن بحلوان رفته از آنجا نامهٔ بمن نوشت و عذر خواهی را در آن نامه جمع نموده مضمون آن چنین بود :

امابعد . من شخصی را پیشوای خود قرار دادم و در واجبات خدای برخلق راهنما دانستم که اواز خانوادهٔ علم و با رسول خدای خویشاوندی نزدیك داشت ولی آن شخص چون مرا در علم قرآن جاهل بدید آیات آنرا از جای خود تحریف و برأی خویش تفسیر نمود تا در آنچه خداوند بمخلوق خود عطا

فرموده طمع نماید و از این رو مرا راهنمای فریب کردید و فرمان نمود که شمشیر بر کشم و رحمت بر کیرم و پوزش نپذیرم و از لغزش در نکذرم و من نیز محض استواری سلطنت شما چنین کردم تاآنکه بر دشمن خویش چیره شدید بعد از آن خداوند مرا توفیق توبه بداد پس اکر از کناهان من در کذرد با رحمتی که از او معروف است و بدو نسبت همی دهند رفتار فرموده و اکر عقاب نماید بسبب زشتکاری خودم باشد که خدای بندکان را ستم نکند

من چون این نامه بخواندم کار او برمن مشکل‌شد و منجمان را طلبیده چند روز باایشان گفتگو نمودم که از اندیشه درون این شخص مرا آکاه سازند

تمامی ایشان بر او ثنا نمودند و کفتند از آنچه در دل داشته توبه نموده و هر کاه در باره او کمان نیکو بری و او را مقرب سازی تو را سود بخشد

اکنون من در اینخصوص بحیرت‌اندرم‌که آیا منجمان واهل مشورت را راست کوی بندارم یابر عزم خویش در کرفتن او پاینده باشم و در اثنای این حیرت به فکر تو افتاده از خدای میخواستم که ترا نزد من فرستد شاید مرا از رأی صواب آکاه نمائی

صالح در بین سخن کفتن منصور چهار زانو نشسته بازو ها را برروی ران خود تکیه داده سر بزیر افکنده بود کفتی بر زمین همی نکرد چون منصور را سخن بپایان آمد سر برآورده کفت: کدامین منجم میکوید این مرد توبه نموده و باقی داشتن او ترا سود بخشد .... همانا ندای قلب خودت از خبر منجمان صادق تر است بخصوص منجمی یهودی که در میان منجمان است و حائیم نام دارد

منصور از شناختن حائیم تعجب نموده کفت . بلی خصوص من از این حائیم میلی شدید در بیکناهی ابومسلم همی بینم و او بیش از منجمان دیکر اصراردر

حسن نیت ابو مسلم دارد

صالح : بلی.. ازبهر آنکه او تربیت شده وپرورده نعمت ابومسلم است وهم اوجاسوس ابومسلم بر تو میباشد

منصور از صواب رأی این زاهد مدهوش کردید که کفتی علم غیب کتابی کشاده در مقابل او میباشد تاهرچه خواهد از آن برخواند . و منصور خود درباره ابراهیم بد کمان بود زیرا که درباب ابو مسلم زیاده اظهار حمایت می نمود پس کفت : چنان دانم که این رأیت نیز بصواب باشد و این یهودی بزودی باداش خویش دریابد اکنون ترا در حق ابومسلم و نیت او عقیده برچه میباشد

صالح : همچون عقیده خودت یا امیرالمؤمنین چه در باقی ماندن او برتو و بر دولت خطری بزرک همی بینم و باین عبارات عذر خواهی او که درنامه نکاشته نیز اعتباری نباشد چه مقصود او آنستکه بزهکاری واعمال نکوهیده خودرا بکردن برادرت افکند و نیز بااین سخنان ترا همی فریبد تافرصتی یافته بجنک تو آید ودر آن وقت بشیمان کردی که پشیمانی را سودی نباشد وخود از کلامت چنین دریافتم که عزم آن داری تاابومسلم را کرفته بحبس اندر نکاه داری

و از این پیش با تو کفتم که باقی ماندن او از بهر تو و دولت خطر ناك میباشد زیرا که طمع این مرد منحصر بایالت خراسان نیست بلکه خود درخلافت طمع دارد

منصور بخندید و از روی استهزاء کفت : کمان ندارم دیوانکی او به این اندازه باشد چه خود میداند که نژاد او پست تر از آنستکه دست درازی بدین منصب تواند نمود زیرا که او از موالی و نژادش عجم است و خلافت جز در قریش نشاید

صالح کفت : از مولایم امیر المؤمنین استدعا دارم که چون مطلبی بعرض رسانم مرا دروغکو مپندارد چه من چیزی از پیش خود نکفته و نکویم همانا ابومسلم

را در خلافت طمع می باشد و از اختصاص آن بقریش نیز غفلت ندارد و باین جهة نسبی از بهر خویش جعل نموده همیکوید که من از نسل سلیط بن عبدالله بن عباس میباشم

منصور چون این سخن بشنید مانند شیر خشمکین از جای جسته بی اختیار کفت : زهی جسارت و زهی بی‌شرمی . همانا راست کفتی اورا در خلافت طمع است و مرا بسی خار شمارد چه نامهٔ بمن نکاشته عمهٔ مرا خواستکاری نموده بود و نام خود را بیش از نام من ذکر نموده و باقی ماندن او در راه دولت ما اسباب لغزشی باشد پس ناچار باید کشته شود اما من از آمدن او بخوشی مأیوسم و اکنون در حلوان میباشد و خیال رفتن خراسان دارد

صالح گفت : من ترا بوسیله راه نمایم که اورا باسانی توانی اورد و آن این است که نامهٔ بدو نکاشته بامردی چرب زبان بسوی او کسیل داری که بااو بملاطفت سخن کفته درآمدن ترغیبش نماید و نیکوئی قصدترا دربارهٔ او یقینش سازد و بکوید ترا عزم آنستکه اورا برهمه کس مقدم داشته و زیرخویش قرار دهی

وفرستاده را سفارش نمای که چون بانیکوئی ونرمی نیاید او را تهدید نموده بکوید اکر نروی منصور باسپاه برتو حمله نماید وتو در حلوان دور از خراسان ولشکریان خراسانی هستی

منصور کلام اورا قطع نمود کفت : خودم نیز همین عزم داشتم

صالح کفت : رای دیکر در نزدمن باقی است . واو آنستکه حاتم یهودی‌را واداری نامهٔ به ابومسلم نوشته اورا از طرف تو اطمینان دهد و نیکوئی قصد تورا در باره او واراده وزارت دادن را بدو نوشته باخاتم خویش مهر بزند وخودهر آنچه دانی از زبان آن یهودی به ابومسلم بنویس واورا به آمدن ترغیب نمای اما مهر یهودی را بر آن نامه بزن . وخواهی‌دید که برخاتم او ابراهیم نقش است پس از این معنی‌شکفت مدار که نام حقیقی او ابراهیم میباشد

و این نامه را نیز با رسولی دیکر بنزد ابومسلم فرست که علیحده بدو دهد چنانکه یقین نماید ابراهیم مخصوصا فرستاده ... چون این تدبیر بجا آوردی از اینجا بشهر دیکر برو ولشکریان خراسانی را دراینجا بکذار و با فرستادهٔ خود سفارش کن که چون ابومسلم بیاید اورا درآنجا بنزد تو آورد و چون اورا بدیدی بیدرنك بقتلش رسان وحذرنمای که او را زنده کذاری ... وصیت من با تو همین است و این سخنان ازخود نکویم بلکه روحانیان مرا بدان امر نمایند .

منصور : بسی نیکو ... اما ناچار تو باید با من باشی که من ازتو بی نیاز نمیباشم - صالح کفت : بر روی چشم اطاعت دارم ولی باید مرا اجازت دهی که دربین راه کج نموده بمکانی متبرك که روحانیان درآنجا جمع آیند رفته دوستان غیبی خود را زیارت نموده بعد از آن بهر جا که کوئی برویم

منصور کفت: رفتن تو تقلی نیست امامن بکدام شهر روم ورأیت برچیست ؟

کفت : رای من بر آنستکه بمداین روی چه دروسط واقع شده و نیز اوشهری است که آغاز اسلام عجمان درآن مغلوب کردیدند امید واریم این عجمی نیز در آنجا زبون وناچیز کردد بخواست خدای تعالی

منصور از این توجیه و تفال خوش داشت و کفت : چون از مکانی که کوئی باز کردی در مداین بمن بپوند - بعد از آن پشیمان شد که زاهد را اجازت رفتن بداد از بیم اینکه از دستش بدر رود ودیکر او را نبیند یامقصودش آن باشد که باین بهانه فرار نماید پس کفت : اما ترا چشم فرو بسته میباشد ولازم است کسی را باتو بفرستم تادر راه بخدمت تو قیام نماید صالح را چاره جز پذیرفتن نبود ومشغول تهیه حرکت کردید پس منصوراز نزد او بیرون آمده ربیع حاجب را امر نمود که اسبی از بهر زاهد حاضر کند ودو نفر همراه او بفرستد که در رکابش باشند تا باز کردد

فصل هفتاد و ششم

دل بدل راه دارد

صالح خیال داشت که نزد کلنار خاتون رفته او را اطمینان دهد وترغیب نماید که در دیر بماند تا روزکار آرام یابد چه اضطراب و پریشانی اورا بخاطر آورد که میل بهمراهی او داشت حتی اینکه اورا تهدید نمود که اکر دیر نماید بدو خواهد پیوست . کفتی قلبش اورا دلالت مینمود که قلب ابومسلم بمحبت او کرائیده ودر دل خویش چیزی احساس مینمود که اورا بطرف ابومسلم همی کشید وصالح از این معنی بیمناك بود چه اکر کلنار بدارالخلافه میامد . وخالد یا ابراهیم ازحال او آکاهی یافتندی رسالت ابومسلم را مبنی برعشق ومحبت بدو ادا مینمودند واو چون ازجانب ابومسلم امید وارمیشد درنجات اوسعی می‌نمود وچون ابومسلم زنده می‌ماند اورا میکشت علاوه بر اینکه کوشش او بهدر میرفت

امامنصور بیرون آمد ونامهٔ که صالح کفته بود نکاشته کس بطلب حائیم منجم فرستاد ابراهیم چون بیامد منصور اورا بنشستن خواند واو نشسته از این طلبیدن ترسناك بود چه شخص کناهکار خود همی کوید که مرا بکیرید بخصوص بعد از آنکه دانسته بود صالح در دارالخلافه میباشد چون خلیفه او را بخواند بیم نمود که صالح از او خبر چینی نموده باشد ومنصورش بتهمت بکشد

چون بنشست منصور ترس او را ملتفت کردید و کفت : بیم مدار ای حائیم که من ترا از بهر آن طلبیدم تا امیر بنی عباس «ابومسلم» را بفهمانی که مارا در باره او عزم بدی نمیباشد چه چند نوبت بدو نامه نوشته بحضور خودش طلبیدیم واو از آمدن سرباز زد تو که نیکوئی قصد مارا در باره او میدانی همچنانکه از توبهٔ او آکاهی پس نامهٔ بدو نکار. وحسن نیت مارا در باره او ذکر کن که در آمدن او مقصودی جز مقرب ساختن او نداریم واو را از ما آسیبی نخواهد رسید

ابراهیم دانستکه منصور این تکلیف از آرو باوی همی کند که از سابقه او با ابومسلم آکاهی یافته واین آکاهی ازصالح بدو رسیده پس کفت : فایده نکاشتن من چیست در صورتیکه امیرالمومنین بدو نامه همی نکارد

منصور کفت : انشاالله فایده خواهد داشت وپیش از وقت کاتبی را امرنموده بود که نامهٔ از زبان ابراهیم بدو نکاشته ازطرف منصورش اطمینان دهد ونیکوئی نیت او را درحق وی تا کید نماید پس نامه را کرفته بجائیم داد و کفت : خاتم خویش بدر آور ابراهیم متحیر کردیده چاره جز اطاعت ندید و دست بکمر بند خویش برده کیسه کوچکی از پهلوی دوات بدر اورد وبدست کاتب داد کاتب از آن کیسه خاتمی بدر آورد ومرکب بر آن زده بنامه برزده وبمنصور داد منصور در آن نکریست نقش اورا «ابراهیم» دید وچیزی نکفت ولی بخندید و کفت : ظاهراً ترا دو نام است یکی داخلی یکی خارجی اما باکی نمیباشد وبااو ملاطفت ورزید که شاید محتاج نامهٔ دیکر کردد ولی خاتم را در نزد خود نکاه داشته پاسبانان برکماشت که ابراهیم از شهر انبار بیرون نشود ودر روز بعد منصور باکروهی از خاصان خود بمداین رفت و سپاهیان خراسانی را در انبار بکذاشت . و احدی را از مقصود خویش آکاهی نداد وبعضی از منجمان را نیز با خود برد ومنتظر رسیدن جواب ابومسلم کردید اما بسی میل داشت که پیش از رسیدن جواب زاهد بیاید که اگر حاجت افتد رأی او استعانت جوید

اما زاهد که صالح باشد بر مرکب بر آمده با دو نفر غلام بدیر دوشیزکان روان شد و چون بدانجا رسید از مرکب فرود آمده انرا در نزد غلامان گذاشت و خود بدیر درون رفته دستمال از پیش چشم برداشت و با چالاکی همی رفت تا باطاق کلنار خاتون در آمد و اورا از اندوه در حالتی بدید که سنگ را بر او دل همیسوخت و همیگریست و ریحانه او را تسلی میداد چون چشمش بر صالح افتاد فریاد بر آورد که . آه ای صالح . . همانا حبس من دراین دیر بطول

انجامید و صبرم تمام شد. و دلم با من همیگوید که چون ازاینجا بیرون شوم نیکی بینم چه بر خلاف همیشه خوابها همی بینم و خود نپندارم که ابومسلم را حال همچون پیش ازاین با قساوت باشد که اورا درخواب بدیدم در مقابل من بزانو در آمده همی کرید واز کرده های خود بخشایش همی طلبد .. تامل نمای صالح ... همانا ابومسلم خراسانی پهلوان اسلام را بدیدم که درنزد من کریانست وپوزش همی نماید من خواستم اورا ببوسم ناکاه بیدار کردیدم وخیالش ازمقابل نظرم ناپدیدشد . کلناراین بکفت و اشکش سرازیر کردید چهاز زمانیکه این خواب دیده‌بود همچنان میکریست

صالح بسی غریب شمرد که‌خواب‌او مطابق واقع‌آمده و نزدیک بوداز کریه او بکرید چه پیش از آن از کلنار اینکونه آشکار سخن نشنیده بود و کوئی‌اندرونش ازاندوه عشق لبریز کردیده‌دیکر طاقت پوشیدن نداشت وبی اختیار راز خودرا فاش‌نمود

صالح چون او را در این حال بدید بهتر از آن ندانستکه خاطرش را باسخنان نرم تسکین دهد و خوابش را تکذیب نموده او را مطمئن سازد که چند روز دیکر در آن دیر بپاید تا آنچه در خصوص قتل ابومسلم تدبیر نموده انجام یابد پس با او کفت : آیا چه رخ داده که ترا همچون پیش از این خردمند و با ثبات نمی بینم آیا ازبهر خوابی که معنی و حقیقتی ندارد کریه و ناله همیکنی و امر محال را باور مینمائی ؟..

کدام وقت خواب های بیمعنی در تغیرات روزکار محل اعتبار بود . خیالات را را بر کنار کذار و بعقل خویش باز کرد .. دوستی طلبیدن تو از ابو مسلم بدان ماند که از آتش طلب آب نمائی . چه او مردی است که دل دوستی ندارد حتی بازن خودش ، چکونه امید میداری که او از جفای تو پشیمان شده باشد یا آنکه باتو محبت حاصل نماید

چون کلنار این سخن بشنید بی‌اختیار فریاد بر آورد که . مکر تو خودت نبودی

که از آغاز خبر محبت او را از بهر من بیاوردی . و فریفتگی او را بامن اظهار داشتی و کفتی او را بیم از آنستکه تو اش دوست نداری . پس چگونه اکنون میکوئی که او را دل دوستی نمیباشد و گریهٔ مرا از شوق او غریب شمرده همی گوئی محال است که مرا بخاطر آورد . خودم دو شینه اورا مانند بیداری در خواب دیدم . با روح من ملاقات و گفتگو نموده ... و بلا شك مرا دوست دارد ... آیا ممکن است که قلب من باین اندازه فریب خورد . چگونه میشود که عشق او در دل من باین حد رسد که او را در خواب همچون بیدا ری بینم و عذاب او را راحت دانسته جفا های بیحساب او را فراموش نمایم و بایك کلمه از او زنده شوم و بمیرم و باز بااین حال او را دلی و عقلی نباشد . اکر از روی عشق نیز بمن ننکرد از راه شفقت برحال من رقت آورد .. این بکفت و صدایش از کریه کرفته کر دیدو اشکش ریخته مژکانش از کریه شکسته و چشمانش سرخی گرفت ریحانه او را در آغوش کرفته همی بوسید و دل داری داد و خودش آهسته همی کریست و بی صدا اشکش همی ریخت

صالح از شناسائی قلبها و مطابق شدن این خواب با حقیقت شکفت داشت و پیش خود خیال کرد که خبر محبت ابو مسلم و پشیما نی او را باوی بکوید ولی باز توقف نمود چه میدانست که چون کلنار این معنی را بداند سعی او فاسد گردد پس خود داری نموده بااو عتاب ورزید و گفت : نقلی نیست من این اهانت ها را محض حرمت خاك پدرت تحمل مینمایم و از تو کله نمیکنم زیرا که تو دختری هستی و از کار های دنیا بیخبری . آیا عاقبت سعی من در خدمت تو در این مدت این بود؟

کلنار از این ملامت بخجلت اندر شد و ریحانه پیشرفته کفت: خاتون مرا در آنچه کوید ملامتی نباشد ... که تو خود حال او را می بینی .. نمیدانم از روزی که یهودی آن عبارت را بدو کفته او را چه رسیده .. ایکاش یهودی پیش از

این مرده بود

صالح کفت: اکر یهودی کناهی کرده آیا باید مرا عقاب نمائید . همانا من در این صحراها زحمت ها کشیدم تاشما را ایمن ساختم و اکنون آمده ام که شما را بنزدیکی فرج مژده دهم بجای آنکه بامن بخوشخوئی و خوش روئی ملاقات نمائید و شرح ماجری را از من پرسید اینکونه سر زنشها بمن دهید . باکی نیست خاتون من . آیا طعامی در نزد شما میباشد که من از دیروز طعام نخورده ام

ریحانه بر خواست و طعامی که حاضر بود آورده صالح صرف نمود و ایشان خاموش بودند و کلناررا خاطر ارام یافته از آن تندی که باصالح کرده بود پشیمان شد ولی از عذر خواهی عار داشت و قلب خود را متغیر دیده احساس مینمود که بی سبب از صالح نفرت دارد . و چون بر او نظر مینماید بوحشت اندر میشود تاآنکه در نزد او نشستن نتوانست و برخواسته باطاق دیگر رفت و بر بستر افتاده اظهار خواب نمود و ریحانه در نزد صالح نشسته ازآنچه ازخاتون سر زده بود معذرت خواست

و ازاو پرسید که کار بکجا رسیده و چه کردهٔ ؟ـ صالح گفت مرا ازسختان کلنار خاتون حال پریشان است و سخن گفتن نتوانم کرت دیکر که بدینجا آیم شرح آنرا باز گویم و در هر صورت بخدمت کلنار خاتون مشغولم و باکی از دوستی و دشمنی او ندارم و اکنون همی روم جون خاتون از خواب انگیخته شود سلام مرا بدو رسان

این بکفت و بیرون رفته دستمال برروی چشم بیاویخت و بحال نخستین باز کشته غلامانرا در انتظار خویش دید و براسب بر آمده روان شد

فصل هفتاد هفتم

کشته شدن ابو مسلم

اما منصور در مداین در قصر خود منزل نموده منتظر آمدن ابو مسلم یاپاسخ او بود و پس از چند روز زاهد برسید و بعد از آنچه از کلنار شنید مصمم بود که تا بتواند در کشتن ابو مسلم تعجیل نماید مبادا مانعی رخ دهد چه خود می دانست که اگر او ابومسلم را نکشد ابو مسلم اورا خواهد کشت زیرا که از حقیقت حال او احدی جز ابومسلم و ابراهیم خازن آگاه نبود »

منصور ازدیر کردن ابومسلم ملول گردید و ازصالح در آن خصوص سؤال نمود صالح گفت: ناچار خواهد آمد . واگر این تدبیر مفید نیافتاد تدبیر دیگر در نزد من میباشد که یقیناً مفید خواهد شد و مقصودش این بود که نامهٔ از قول کلنار نوشته بدو فرستد و اورا بطلبد که ناچار بیاید »

اما حاجت باین تدبیر نشد چه بعد از چند روز مژده بیاوردند که ابو مسلم همی آید

منصور جمعی از سران وامرا را استقبال او فرستاد و سلام و اشتیاق خود را بدو پیغام داد . ابو مسلم فی الجمله اطمینان یافت . ولی همچنان غمگین و اندوهناك بود که ازاین دعوت شبهه داشت . وباموکب خویش بیامد تا بقصر منصور رسید و اجازت دخول یافته برمنصور در آمد و صالح در گوشهٔ از اطاق برفراز و ساده نشسته بود ابومسلم پیش آمده دست منصور را ببوسید و منصور از دیدار او اظهار خوشنودی نموده امر کرد تا سه روز راحت جوید و بحمام رود و این تأخیر برصالح گران آمد از بیم اینکه امری حادث گردیده مانع قتل او شود . و بامنصور گفت: همی بینم که مولای من درکاری که عجله لازم است تأخیر روا دارد

منصور گفت اورا گذاشتیم تا قلبش اطمینان یابد و بعد از ان بنگریم

صالح چون این سخن شنید بیم نمود که اورا عزمی بجز کشتن باشد و گفت: بعد از آن چه بنگری . بکش . و باز بکش . اگر تو نکشی او میکشد

منصور بخندید و گفت بیم مکن . چون دو گاو نر در یکجای واقع شوند ناچار یکی دیگررا خواهد کشت . صالح اطمینان یافت

اما ابومسلم سه روز مکث نموده در آن سه روز نه خالدبن برمك را دید و نه ابراهیم خازن خودش را و از ندیدن ایشان وحشت نموده بخیالات اندر شد

و در روز سیم فرستادهٔ منصور بطلب او آمده و ابومسلم سوار گردیده بعضی از کسانش همراهش رفتند

ومنصور پنج نفر ازقراولان خود راباسلحه درپشت رواق پنهان نموده باایشان گفته بود که چون من دست بر دست زنم از کمین بدر آیید و بر او حمله نموده بقتلش برسانید چون ابو مسلم بدر قصر رسیداز مرکب فرودآمده تنها داخل شد و از رواق گذشته باطاق منصور رسید که درصدر آن سریری نهاده منصور در فراز آن بود و در اطاق احدی بجز آن زاهد نبود که در گوشهٔ سربزانو نهاده بود چون ابومسلم بدرون آمد تحیت گفته ایستاد و او را شمشیر بر کمر و کلاهی بلند برسر بود و چون منصور او را بنشستن بخواند وحشتش افزون گردید و منصور پیش از همه چیز شمشیر اورا بهتدبیر بگرفت بدینسان که گفت عمویم عبدالله را دوشمشیر بود که بدست تو اندر شدآنهارا چه کردی؟

ابومسلم شمشیراز نیام بدر آورده بمنصور تقدیم نمود و گفت: این یکی از آنهاست منصور شمشیر را گرفته در زیر مسند نهاد و با او شروع بعتاب نموده کار های ناشایست اورا یکی یکی برشمرد و ابو مسلم بافروتنی پاسخهای نیکو همی داد تا آنکه گفت آیاتونبودی که در نامه نام خودت را برمن مقدم داشتی . و عمه من آمنه دختر علی را خواستگاری نمودی و خود را از نسل سلیط بن عبد الله بن

عباس بنداشتی ؟ ....

همانا ای مادر بخطا بسی بلند پروازی نمودی . این عبارت نخست چیزی بود که غضب ابو مسلم را بحرکت اورد ولی غیظ خود را فرو خورده خاموش بماند و خود را باصلاح ردای خویش بر روی شانه مشغول داشت بعد از آن منصور کفت: تراچه بر کشتن سلیمان بن کثیر واداشت بااینکه اورا در دعوت ماحقی بزرک بود و یکی از بزرکترین یاران ما بود و هم اوترا در این امرداخل نمود

کفت: سلیمان بن کثیر اراده خلافت داشت ومرا نافرمانی نمود من نیز بقتلش رسانیدم .

جون زمان عتاب و کفتکو براین صورت بطول انجامید ابومسلم را طاقت صبر نماند و کفت: باهمچون منی بعد از آنهمه کوشش و یاری اینکونه سخن نکوئید

منصور کفت : ای مادر قحبه سوکند بخدای اکر کنیزی بجای تو بودی آنچه از تو برآمد از او برآمدی همانا هرچه کردی بنام ما و اقبال ما کردی و اکر بدست خودت بود کامی از کام بر نمیکرفتی

ابومسلم آثار عذر و خیانت احساس نمود و خود را تنها دید لاجرم پیش رفته دست منصور را بکرفت و همی بوسید و پوزش خواست

منصور کفت: سوکند باخدای خشم من دربارهٔ تو افزون کردید و هرچه خواهم درباره تو توانم کرد

ابومسلم را تکبر و مناعت بسرباز آمده باصدای لرزان کفت: هرچه خواهی کن که من جز خدای از کسی بیم ندارم . منصور بخشم اندر شده دشنامش داد و دست بردست زد قراولان از پس رواق بدر آمدند ویکی ازایشان شمشیری بر او فرود آورده حمایل شمشیرش بریده شد ابومسلم بانك برآورد که مرا از بهر دشمنان خود یاامیرالمؤمنین نکاهدار

منصور کفت: خدای مرا نکاه ندارد اکر ترا نکاهدارم . کدام دشمن از تو

بدتر است- آنکاه فریاد برآورد که یاامیرالمؤمنین بخشایش کن... العفو. العفو ... کسی باسخش نداد وشمشیر ها بی دربی بر او فرود آمد تا برزمین افتاد

منصور برخواسته نزدیك او آمد تا مرکش را محقق دارد و او را نکریست که در خون خویش دست و پای همی زند و همچون شیر زخمدار نالد

منصور روی از او کردانیده واز این منظر وحشت نمود. ناکاه صدای قال و قیل در اطاقی که باین اطاق راه داشت برآمد و کسی از آن اطاق دراین اطاق را که بسته بود باقوت زور بداد و در کشوده کردید دختری باسربرهنه و روی کشاده و کیسوی باز بدرون آمد و جمال و هیبت از صورتش همی درخشید بدرون آمد ودستها براورده کفت : بخشایش یاامیرالمؤمنین اورا بمنش بخش یا مرا نیز بااوبکش و از بی او خدمتکارش همچون اوفریاد واستغاثه همی نمود

صالح چون ایشان را بدید دانستکه کلنار وریحانه میباشند ومتحیر مانده آمدن آنها را در این ساعت غریب شمرد وخون در عروقش منجمد کردید ولی خود داری نموده برخواست که شاید در میان غوغا خود را بیرون اندازد ناکاه مردی در بی آن دوزن بدرون آمد و کریبان صالح را کرفته بانك براو زد که توقف نمای ای خیانت کار امیرالمؤمنین را فریب دادی تا بهترین سرداران خود را بقتل رساند وخیال کریختن داری . منصور ازاین منظرها و کفتکو هایکه خورده جسارت این اشخاص را غریب شمرد که بی اجازت براو در امده اند و خواست قراولان را بخواند و از این معنی باز برسد که ناکاه ملتفت کردید منظری بدید که جکر را میشکافت . کلنار را دید که بطرف ابومسلم رفت و او بر زمین اطاق در روی بساط افتاده رویش بجانب منصور است کوئی اورا تهدید مینماید و خون از اعضایش جاریست و کلاه ازسرش افتاد موی سرش بدیدار و آغشته بخون کردیده چون کلنار اورا بر این حال بدید فریاد زد « ابومسلم . ابومسلم . ابومسلم ملتفت او کردیده باچشمی که درحال احتضار نزدیك بخوشیدن بود بر او نکریسته با

صدای گرفته گفت : گلنار از من در گذر و بعد از آن زبانش گرفته همچون کودکان بگریست . گلنار چون چنین دید بزمین افتاده از هوش برفت

حاضرین بدو مشغول گردیده آب بر رویش افشاندند تا بهوش باز آمد وچون بهوش آمد تمامی همش آن بود که بر ابومسلم نظر کند

و ابومسلم را روح از تن مفارقت نموده چشمانش راست ایستاده و خوشیده بود ولی همچنان چشمش بجانب گلنار و اشك درآنها باقی بود گلنار خود را بر روی او افکنده روی اورا همی بوسید و دست خودرا در خون او فرو برده بر روی خویش می مالید و دست وجامهٔ اورا بوسیده اورا همی بوئید و همی گریست ولطمه برروی همی زدتا هر کس در آن اطاق بود قلبش از بهراو بشکافت

منصور چون چنین بدید قراولان را امر نمود که جثه ابومسلم را در آن بساط پیچیده بیرون برند وایشان چنان کردند وگلنار ایشانرا ممانعت همی کرد تا اورابیرون بردند ودراطاق کسی جز گلنار وریحانه باقی نماند . چه منصور ایشانرا نگاهداشت تا سبب آن رفتار را بپرسد . بعد از آن بنزد گلنار آمده اورا ازجای برخیزانید وگفت: دخترك تراچه میشود آیا برتو چه رسیده ؟

گلنار ملتفت گردیده باطراف نگریست و جثهٔ ابومسلم را ندید . بانك بر آورد که ابومسلم بکجا رفت . مرا بگذارید باو بدرود نمایم یامرا نیز باو ببرید منصور باو گفت: هان ای دختر امیرالمؤمنین باتو سخن میگوید

گلنار بر خواسته بحال ادب ایستاده و بعد از آن ملتفت ریحانه گردیده او را دید که جامهٔ صالح و ابراهیم را گرفته گریبان صالح را ابراهیم نگاهداشته تا نگریزد گلنار بانك براوزد که . آیا پاداش اطمینان چنین باشد ای صالح . خبرابو مسلم باتورسد که پشیمان گردیده وبامن بر سر صلح میباشد ومن ترا خبر میدهم که دل من بامن چنین گوید . و تومحبت اورا از من پنهان میداری

گویا میترسیدی که این شیر از کشته شدن نجات یابد و ترا بکشد وباین نیز

اکتفا ننموده امیرالمؤمنین را بر انگیختی تا اورا بقتل رسانید وباوی گفتی ابومسلم باتو ازدرخیانت است ونامهٔ که از روی پوزش نگاشته تزویر است . اینك نامهٔ است که چندی قبل از این بمن نگاشته و شاهد بر صدق توبه وباز گشت او میباشد و دستمالی از حریر سرخ از جیب بدر آورد که نامهٔ در آن پیچیده بود و بمنصور داد

منصور آنرا گرفته بحیرت اندر بود . و بیشتر ازاینکه ابراهیم یهودی گریبان زاهد را گرفته بود متحیر و مدهوش بود . و منصور همچنان دست گلنار را در دست داشت پس اورا بر روی سریر نشانیده خود در پهلویش نشست وبانك بر ابراهیم زده گفت : وای برتو این چه جسارت است چگونه در حضور من گریبان این مرد پرهیز کار را همی گیری

ابراهیم : اورا پرهیزکار مخوان وبدانکه این شخص بدترین خلق خداست ... همانا مستوجب سخت تری عقوبات است که کشتن اسانترین انهااست . چه این بد ذات تورا بقتل ابومسلم تحریض کرده و توبه اورا انکار نمود و بظاهر سازی وزهد و تقوای دروغی شما را فریب داد و در هر صورت از اعداء عدو امیرالمؤمنین است

منصور مبهوت شده بحدیکه تصور کرد خواب می‌بیند پس گفت : اورا وا گذار و انچه ازو سراغ داری برایم شرح ده

ابراهیم: اورا ول نخواهم کرد تاامر بگرفتن او نفرمائید .

ریحانه : اورا رها کن . . . من نگاهش می‌دارم وازدست من فرارنتواند کرد

فصل هفتاد و هشتم

عاقبت کار

ابراهیم دست از ضحاك بداشت و در حضور خلیفه گفت : همانا این شخص

که خودرا بزهد ودروغ متظاهرساخته گاهی‌خودرا باسم صالح وقتی بنام‌ضحاك زمانی بزاهد موسوم می کند یکنفر از اشرار خارجی است که درعداد متابعین شیبان رئیس خوارج است و در نزدیکی مرو در محاصره انجا بدست ابامسلم درقشون شیبان بود واز آن‌وقت مصمم شد که بطایفه واقوام خویش بوسائل خدعه ولطایف الحیل خدمت نماید . پس بد این قصد دهقانه فلك زده را بچنك آورده و اورا در قتل دشمنان خود استخدام کرد . این بیچاره زن هم از فرط ساده‌گی و سلامت نیت و طمع بمساعدت این مکار در رسیدن بابامسلم اطاعت کامله ویرا می‌نمود . و چنین وانمود کرد که ابامسلم اورا دوست میدارد و شکایت عشق خود با دهقانه بوی اظهار کرده است در صورتیکه قتیل مظلوم ابداً از این توطئه و داستان معاشقه بی‌خبر بود . یك وقت دهقانه فهمید که ابامسلم اورا دوست نمی دارد و تصور کرد که ابامسلم با اوخیانت کرده است پس این مرد شریر او را تحریك و تحریص بانتقام بدرش نمود که ابامسلم بواسطه دسیسه بعضی اشخاص ویرا کشته بود . پس برای نیل بدین مرام این بیچاره را از مرو فرار داده و در اطراف و اکناف عالم دوانید و پیوسته منتظر فرصت بود که بمقصود رسیده و کار خویش‌را بسازند و چنانچه بر امیر المؤمنین مخفی نیست خوارج سلطنت را جز برای‌خود هرکه باشد جائز نمیدانند در این وقت ابومسلم از جفای خویش نسبت به دهقانه بشیمان شده و اورا مظلومه یافت پس توسط‌من کاغذی باو نوشته که اکنون خدمت امیر المومنین است ومرا مجبور کرد که باطراف بلاد وشهرها گردش کرده واورا تجسس نمایم . پس ویرا در کوفه یافتم و اهتمام نمودم که از ندامت ابو مسلم اورا اطلاع دهم لیکن این ملعون بین ما حایل شده و به مجردیکه از آمدن من اطلاع حاصل کرد دهقانه‌را فرار داده و در دیرخارج کوفه پنهان بساخت آنگاه بسرعت حضور امیر المؤمنین شتافته و بمکائد و حیل خود را درقصر امیر جای داده و چنین وا نمود کرد که مشیر و مشار بوده و

امیر المومنین را از مغیبات خبر می‌دهد . از آن پس فهمید که من در تفحص گلنار خاتون هستم که رسالهٔ ابامسلم را بوی تسلیم کنم بنا بر این در مقام کتمان امر برآمده و او را اغفال نمود و بااینکه دیروز گلنار خاتون شکایت بد بختی و گربت غربت خودرا بوی عرضه داشته بود و در قلب احساس محبت و علاقه ابامسلم نسبت بخود کرده بود این ظالم قسی القلب محبت و رضای قتیل‌را نسبت باو انکار نمود مبادا اطلاع گلنار بر مضمون رساله ابا مسلم باعث تخفیف گناه مقتول بیچاره درساحت مقدس امیر المومنین گردد . چه من‌یقین دارم هرگاه شما قبل از کشتن ابامسلم از مضمون کاغذ اطلاع حاصل کرده بودید مسلما خلوص عقیدت او را نسبت بخلافت عباسی احساس کرده توبه اورا قبول می کردید و چنین سردار نامی را بیگناه امر بقتل نمیفرمودید . از همان وقت که مرا امر بنوشتن کاغذی فرمودید که یگانه سبب قتل ابامسلم شد میدانستم که این خارجی در دار الاماره امیر المومنین منزل دارد و یقین داشتم جز او احدی از حال گلنار اطلاع ندارد‌پس پیوسته مترصد بودم که بملاقات گلنار رود و من مکان او را بشناسم تا آخرین دفعه که بسراغ او رفت من غلامی را مخصوص فرستادم که ازمحل گلنار باخبر شود و قبل ازمراجعت این‌ملعون‌مرا ازمحل او اطلاع‌داد و من در خدمت امیر المو منین بودم همینکه ابومسلم وارد شد من زیاده از حد خوش حال شدم و میل داشتم که از آمدن محبوبه اش بوی اطلاع دهم پس بدین خیال بسلام ابامسلم نرفته بلکه اول به نزد گلنار شتافتم و کاغذ ابامسلم را بوی دادم در حالتیکه قلب گلنار از شادی در پرواز بود پس مسرور و مطمئن شدم که ملاقات دو محبوب در زیر سایه امیر المومنین نزدیك است همینکه بدین قصر رسیدم دانستم که ابامسلم در محضر خلیفه است پس از دربان خواهش کردیم که مارا اجازهٔ دخول دهدتاپس از اتمام مذاکرات خلیفه باابامسلم ملاقات نمائیم . دربان مارا باین اطاق وارد کرد ودر انتظار خروج ابامسلم بودیم ناگاه

صدای فریاد و استغاثه او را شنیدیم و دانستیم که او را میکشند یك مرتبه کلنار خاتون حمله کردهو من قدرت نکاهداشتن اوراانداشتم و کرد آنچه راکه ملاحظه کردید وهر کاه امیرالمومنین اجازه دهد کاغذ ابامسلم خوانده شود تاصدق کفتار من مسلم شود

منصور کاغذ را مخفی داشت مبادا چیزی باشد که دلیل بر ندامت و توبهٔ ابومسلم است انوقت شهرت کند که مظلوم وشهید شده است

همینکه ابراهیم سخنان خود را تمام کرد کلنار خاتون صالح را مخاطب ساخته فریاد کرد : وای برتو خائن نمك بحرام . توخارجی هستی وتمام این مدت برمن مشتبه ساخته ومرا فریب دادی بحدیکه من تورا بمنزلهٔ پدرم تصور می کردم ... انکاه دندانهای خودرا بهم سائیده وباحال آشفتکی شروع بکریه نمود

ریحانه در حالیکه دامن صالح را نکاه داشته بود کفت : یاامیرالمومنین بدان وآکاه باش که این شخص همان است که اسباب قتل امام ابراهیم را نزد مروان فراهم کرد انوقت خودرا زاهد وغیب کو معرفی کرد وازانجا درحمیمه آمده وشما رافریب داد وپیوسته تاحال شمارا فریب می داده است . وهرکاه در صدق عرایضم تردید دارید امر کنید دستمالیکه برچشم خویش بسته است بردارد تا معلوم شود که ابداً درد چشم ندارد وخود را بکوری زده است ...

این را بکفت ودست دراز کرده دستمال را از رویش برداشت معلوم شد که چشمهای وی سالم است . در آندم صالح باطراف نکریسته وابداً خودرا نباخت وبا اطمینان خاطر وقوت قلب مثل انکه در کنار دجله برای کردش و تفرج است باطراف نظاره می کرد

در انوقت منصور این بیانات را بشنید و برحال کلنار متاسف شده ولی ازقتل ابامسلم پشیمان شد انکاه متوجه صالح شد ویرا دید که ایستاده وساکت ابداً متوحش نیست وآثار اضطراب هم از سیمای او ظاهر نیست پس خواست که انچه شنیده بوداز خوداوهم سؤال کند کفت : در انچه این دو نفر کفتند تو خود چه کوئی ؟

صالح : آنچه کفتند بجای خود صحیح است !

منصور : اقرار میکنی و ازغضب من باك نداری ؟

صالح : چه چیز مرا از غضب تو بترساند . . . مکر بالاتر از کشتن هم قدرتی داری ؟... من بعد از آنکه بمقصودم رسیدم از هیچ باك ندارم ... لیکن من تورا نصیحت میکنم که این یهودی‌را نیز بقتل برسان که ازبزرکترین منافق‌هااست ...»

منصور : کشتن در مقابل جرائم توکم است چه کناهان تو بسیار است وهر یك از تقصیرات تو سزاوار یك قتل است ...» انکاه بجانب کلنار نکریسته ویرا برآشفته دید که در احزان وتألمات خود مستغرق‌است. پس‌خواست اورا تسلی‌داده و از هم وغم او بکاهد کفت : اختیار این ملعون باتست بهر شکل که میخواهی قتل و را انجام ده که اب بردل سوزانت ریخته شود . .

کلنار سر خودرا بلند کرده در حالتیکه اشك چشمهایش را گرفته بود کفت : آیا کر من در عذاب و عقوبت این خائن مبالغه کنم ابومسلم زنده میشود ؟ . . . برای من مساوی است ... بهر طریق که کشته شود !! . . . این را بکفت و کریه کلویش را کرفته لیکن قدری ترسش تخفیف یافته وبه حال رشد آمد .

منصور از تعلق خاطر کلنار بابومسلم تعجب کرده و بصالح نکریست و کفت : هر قسم قتل برای تو اندك است لیکن من تورا انچنان کشم که حجاج فیروز را انکاه صدا زده غلام‌حاضرشد وفرمان‌داد تامقداری ازنی‌فارسی‌حاضر کرده وبشکافند و ان ظالم را برهنه کرده در میان قطعات نی محکم به‌بندند آنوقت یك یك نی‌را سوزانیده تمام بدنش بریان شود همینکه کوشت بدنش مجروح وزخم شد مقداری سرکه و نمك بیدنش بزنند تاآز دردبدرك واصل شود پس ویرا کرفته وهمانطور که خلیفه فرمان داد معمول داشتند .

همینکه کلنار این شرح را بشنید لرزه براندامش عارض کردید آنوقت منصور متوجه وی شده کفت : ای دخترك خداوند ترا در مصیبت پدر و محبوبت اجر

دهاد ... اکنون می‌دانم خوب پیش آمدی نبوده است حالا اگر میل داری در منزل خلیفه بمان و مثل سایر زنان حرم در نهایت اکرام و تجلیل زیست کن و اگر جای دیگر هم مایل باشی بسته باختیار تو است.

گلنار ازالتفات و مساعدت منصور تشکر کرده گفت: هر گاه امیر المومنین مرا دوست دارد و رضایت مرا خواهان است میل دارم که مرا باین « و اشاره بمقتل ابو مسلم کرد » ملحق نما پند ...» و دو باره شروع به گریه کرد.

پس منصور گفت: گریه هیچ نفع و فایده برای تو ندارد حالا که بی تاب شدهٔ باپرستار خود بحرم سرا برو و ساعتی استراحت کنید تا ما هم انجام پارهٔ مشاغل دهیم.

گلنار خاتون برخواست و جثه ابامسلم را تفحص میکرد اورا نیافت چاپش « اورا در گوشه پائین اطاق در قطیفه پیچیده بودند انگاه متوجه منصور شده‌در حالیکه رخسارش خون آلوده شده بود گفت: شمارا در باره این جثه سفارش میکنم سپس خارج شد و گریه میکرد و خون اطراف چشمهایش منجمد شده بد ریحانه را پیروی کرد

اما ابراهیم بنا بوصیت صالح خلیفه از او مشکوك شده و برای او تردید حاصل کردید. پس سراً امر بقتل وی داده و او را مثل سایرین بخوارزم‌فرستادند... و کتمان و پرده پوشی اساس ریاست‌بنی عباسی‌را تشکیل‌داده‌بود

ولی گلنار شب را انجا گذرانیده و از بدبختی خویش گریه می کرد فردای انروز که اهل قصر سر از خواب دوشین برداشته ویرا در انجا نیافتند و محل اورا بدست نیاوردند زیرا بعد از انهمه شدائد معاشرت زنده هارا اکراه داشت و اقامت دردیرسابق باریحانه‌را ترجیح داده و از مردم بکلی منزوی‌شد واز آن پس حال اوبرمامجهول‌ماند (ح-ش)... **تمام شد کتاب (والحمدلله اوّلا و اخراً)**